



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

\*به نام خدا\*

رمان وال استریت پلاک 24

به قلم ملیکسا

ژانر: پلیسی، معمایی

...

مقدمه:

گاهی باید عینکت را بر چشم بزنی و اطرافت را خوب بگردی

چه کسی می داند

شاید چیزی که گمان می کنی دور دست هاست، در یک قدمی ات باشد!

...

خلاصه:

دنیل سرگردی جوان اما با تجربه است که به صورت مخفی اطلاعات جمع آوری می کند.

اما همه چیز از جایی شروع می شود که دنیل وارد خانه ای در خیابان وال استریت می شود که این کار او معما ها را آغاز می

کند و...

—دنیل—

-لعنتی!

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم که باطری پنج درصد رو نشون می داد.

نا امیدانه گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و به سمت خونه گام برداشتم اما متوجه صدای پایی از پشت سرم شدم.

بدون اینکه سرم رو برگردونم از گوشه ی چشمم به عقب نگاه کردم.

حدسم کاملا درست بود!

به به آقای ویکتور پتینسون حالا برای من جاسوس می ذاره!

پوزخندی زدم و چند قدم جلو تر رفتم اما دو پسر یا بهتره بگم آدم های ویکتور باز هم دست از تعقیبم بر نداشتن.

سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-با یه دنبال بازی چطورین بچه ها؟

دو بند کوله پشتی ام رو روی شونه ام انداختم و سه نفس عمیق کشیدم.

-حالا!

با نهایت توانم شروع به دویدن کردم.

بدون داشتن هیچ مقصدی می دویدم، تنها هدفم خسته کردن اون ها بود.

نگاهم به تابلوی بالای سرم خورد.

خیابان وال استریت!

بی هیچ مقدمه ای وارد خیابون شدم و باز هم به دویدن ادامه دادم که چشمم به در باز یکی از خونه ها افتاد.

تنها کاری که مغزم می گفت وارد شدن به اون خونه بود.

با عجله وارد خونه شدم و در رو بستم.

## وال استریت پلاک 24

در حالی که نفس نفس می زدم کوله ام رو روی مبل پرت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم.

لیوانی که روی اوپن بود رو برداشتم، از آب پر کردم و یه نفس بالا رفتم.

-تو دیگه کی هستی!

صدای جیغ دختر رو که شنیدم لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.

دختر ریزه میزه با موهای قهوه ای و چشم های کشیده که دست هاش رو به کمرش زده بود و با جدیت تمام نگاهم می کرد.

-ببینم تو چجوری اومدی تو خونه ی من؟

سرم رو خاروندم و به در اشاره کردم.

-امم چیزه، در باز بود منم اومدم تو.

سرش رو چند بار تکون داد.

-یعنی هر دری که باز باشه شما واردش می شی؟

لبخند ملیحی زدم و سرم رو تکون دادم که جلو اومد و آستین سویشتم رو به طرف خودش کشید.

-پاشو برو بیرون ببینم پسره ی پررو! یا با زبون خوش می ری بیرون یا زنگ میزنم پلیس به جرم مزاحمت و آزار ببرت.

پوفی کشیدم و با انگشتم شقیقه ام رو ماساژ دادم.

-مزاحمت چیه؟ آزار کدوم؟ می گم دو دقیقه بشین توضیح می دم.

در حالی که هم چنان سعی داشت به سمت در ببرتم گفت:

-من باید برم بیرون و وقتی هم برای گوش دادن به توضیح های تو ندارم، پس با زبون خوش از خونم برو بیرون!

کارتم رو از جیبم در آوردم و نشونش دادم.

-سرگرد دنیل استایلز، حالا حاضر به گوش دادن حرف هام هستی یا نه؟

## وال استریت پلاک 24

دست هاش رو روی دهنش گذاشت و جیغ خفه ای کشید.

به مبل تکی صورتی رنگ اشاره کردم.

-بشین، توضیح می دم.

سرش رو تکون داد و بی هیچ مخالفتی نشست.

با احتیاط از کنار خرده شیشه ها گذشتم و روی مبل بغل دختر نشستم.

-ببین خانوم محترم...

-ملینا...

-خب ملینا؛ متاسفانه من الان تو یه ماموریت بسیار مهمم و احساس می کنم توسط مجرم ها تحت تعقیبم و برای همین باید یه مدتی رو این جا بمونم.

چشم هاش رو ریز کرد و با ناخن های بنفش رنگ بلندش روی میز ضرب گرفت.

-توقع داری بدون هیچ شناختی بزارم این جا بمونی؟ من یه دختر تک و تنهام و تو هم یه پسر جوون، نمی تونم تضمین کنم که شما...

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم و نگاهش کردم.

-یه سرگرد هیچ وقت دست به کار خلافی نمی زنه و این رو بدون که خطری تو رو تهدید نمی کنه پس خواهش می کنم اجازه بده که مدتی این جا بمونم تا یکم اوضاع بهتر شه.

سعی کردم تموم التماس و خواهش رو از نگاهم منتقل کنم.

می تونستم از صورتش بفهمم که چقدر مضطرب و دو دل بود.

سرش رو پایین انداخته بود و با موهای لختش بازی می کرد اما بالاخره بعد از پنج دقیقه بالاخره سکوتش رو شکست.

-باید بیشتر فکر کنم، تا کی باید این جا بمونی؟

شونه ام رو بالا انداختم؛ جوابی برای گفتن نداشتم.

-هوم؟

## وال استریت پلاک 24

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

-گفتم که تا هر موقع که اوضاع امن بشه، نمی دونم؛ شاید یک ماه و شاید هم بیشتر.

-ببینم تو توی کیفیت دستبند داری؟

نگاه اندر صفيحانه ای بهش انداختم، کوسن صورتی رنگی که روی مبل بغل بود رو برداشتم و بغلش کردم.

-من دختر بچم که دستبند داشته باشم؟

نگاه حرصی انداخت و مشتت به بازوم زد که اصلا احساس نکردم، بازوی من کجا و مشت های ظریف اون کجا.

-منظورم از این دستبند هاست که به دست دزد ها می زنن، قفل داره.

سرم رو تکون دادم که دستش رو دراز کرد.

-حالا تو این گیر و دار دستبند می خوای چیکار؟

اخم پر رنگی روی پیشونیش نشست.

-تو بده کاریت نباشه!

شونه ای بالا انداختم و دستبند رو از کوله ام در آوردم، به هر حال نباید باهاش لج می کردم وگرنه شب رو باید روی پشت بوم یکی از خونه ها یا گوشه ی خیابون می گذروندم.

دستبند رو به همراه کلید از دستم گرفت و دستم رو به دسته ی مبل وصل کرد.

در حالی که چشم هام از تعجب گرد شده بود نگاهش کردم.

-چی کار می کنی!؟

کلید دستبند رو روی اوپن گذاشت.

-تا موقعی که برگردم بی حرکت همین جا می شینی تا فکر فرار و دزدی به سرت نزنه، خوب می دونی که هنوز بهت اعتماد ندارم.

به سمت در رفت که گفتم:

-اممم...چیزه...

## وال استریت پلاک 24

چشم غره ای رفت و سرش رو برگردوند.

سرم رو پایین انداختم و آرام ادامه دادم:

-خب اگه دستشوییم بگیره چی کار کنم؟

-نینی کوچولو نیستی که! خودت رو نگه دار خیلی زود میام.

و بعد بدون این که منتظر جوابی باشه در رو بست.

لبخند مرموزی زدم، با دست راستم که آزاد بود کلید زاپاس رو در آوردم و قفل رو باز کردم.

حالا باید دنبال شارژر می گشتم؛ حتما تا الان اریک و کیت کلی زنگ زدن و نگرانم شدن.

خونه دو تا اتاق داشت؛ از اتاق صورتی رنگ مشخص بود که برای ملینا هست.

وارد اتاقش شدم و نگاه کلی به اطراف که غرق در صورتی و بنفش بود انداختم.

به سمت کمد بنفش رنگش رفتم و سعی کردم درش رو باز کنم اما قفل بود و کلیدی هم روش نبود.

نگاهم رو به عکسش که روی میزش بود دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-ببخشید ملینا ولی واقعا به شارژر نیاز دارم.

به سمت کوله ام رفتم و شروع به گشتن کردم که چشمم به سنجاق سر قرمز رنگی خورد؛ اوه کیت عزیزم تو همیشه برای من

مفید بودی!

سنجاق رو برداشتم و به اتاق برگشتم، با دو حرکت در کمد رو باز کردم و شروع به گشتن کردم.

-اه لعنتی این جا که فقط لباس!

مشتم رو محکم به در کمد کوبیدم و به اطرافم نگاه کردم که پر از لباس شده بود، حالا چجوری این جا رو جمع کنم؟

تو همین فکر بودم که صدای جیغی از پشت سرم اومد.

-داری چی کار می کنی پسره ی احمق! من تازه اون کمد رو مرتب کرده بودم می فهمی!؟

## وال استریت پلاک 24

کیفش رو روی مبل پرت کرد و با یک حرکت گوشه دیوار گیرم انداخت.

-با همین دستام خفت کنم؟ دونه دونه موهات رو بکنم فرش ببافم؟

دست هام رو بالا بردم.

-توضیح می دم ملینا، توضیح می دم.

اخمش پر رنگ تر شد و با صدای بلند چنان جیغی زد که از ترس محکم به دیوار خوردم.

-من نخوام توضیح بدی باید کی رو ببینم؟! اومدی کل کمد و من رو زیر و رو کردی، معلوم هست توی کمد من دنبال چی می

گشتی؟

-شارژر.

تای ابروش رو بالا داد.

-شارژر!؟

سرم رو تکون دادم.

-آره شارژر، گوشیم هیچی شارژ نداره الان همه نگرانمن.

سرش رو به دو طرف تکون داد و محکم تر گردنم رو گرفت.

-من که باور نمی کنم، اگه دنبال شارژر بودی می رفتی از روی اوپن بر می داشتی نه این که بیای سر کمد لوازم شخصیم.

سرم رو خاروندم که چند قدم جلو تر اومد و با دستش سرم رو بالا داد.

-ببینم من مگه من دست تورو قفل نکرده بودم چجوری بازش کردی!؟

-امم خب...خب من یه کلید زاپاس داشتم.

مچ دستم رو محکم گرفت و به طرف مبل برد.

-بشین تا حسابت رو برسم!

با تعجب روی مبل نشستم که دستش رو زیر مبل برد، طناب بلندی در آورد و شروع به بستنم کرد.



## وال استریت پلاک 24

-داری چی کار می کنی دختره ی دیوونه، مثل این که تو تعادل روحی و روانی نداری؛ نه!؟

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با نهایت خشم گفت:

-من دیوونم یا تویی که معلوم نیست کی هستی و یهوایی تو خونم سبز شدی؟ من دیوونم یا تویی که کل کمد من رو بهم ریختی؟ من دیوونم یا...

سرم رو تکون دادم.

-خیلی خب کافیه، باشه من دیوونم، هر کاری می خوام بکن فقط قبلش گوشیم رو بزن شارژ، یه لیوان آب هم بیار گلوم خشک شد.

-امر دیگه؟ می خوام بگم نوشابه و سالاد هم بیارن؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-می دونستی سر پیچی کردن از دستور من یعنی چی؟

دستش رو به طرف جیب سویشرت برد.

-خیلی خب، جیب هات و کیفیت رو می گردم بعد در موردش حرف می زنیم.

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم.

-خیلی خب بگرد، هر چه قدر دوست داری بگرد.

مشغول گشتن جیب هام شد اما جز چند اسکناس و گوشیم و چند تا دونه شکلات چیز دیگه ای پیدا نکرد.

-خیلی خب میرم سراغت کیفیت.

به سمت کوله ام رفت و تمام زیپ هاش رو گشت اما چیزی از وسایل خودش پیدا نکرد.

-مثل این که واقعا بی گناهی.

به سمتم اومد و بازم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-از همون اول گفتم که شارژر می خوام.

نگاهی به گوشیم انداخت.

## وال استریت پلاک 24

-گوشی من که این مدلی نیست اما شارژری دارم که به گوشیت بخوره؛ چند لحظه صبر کن.

وارد اتاقش شد که از نبودنش استفاده کردم و وسایل هام رو داخل کوله گذاشتم.

دو مین بعد با شارژر از اتاق بیرون اومدم.

-بیا اینم شارژر.

بی هیچ مکثی به سمت پریزی که مقابلم بود رفتم و گوشی رو به کابل زدم.

بیست و دو تماس از اریک و ده تماس از کیت.

با اریک تماس گرفتم و روی اسپیکر گذاشتم.

-هیچ معلوم هست کجایی دنیل!

-اوه اریک متاسفم اما آدم های ویکتور عزیز سعی داشتن تعقیبم کنن برای همین خونه نیومدم.

-گوشیت چرا خاموش بود؟ الان کجایی؟

نگاهی به ملینا انداختم که با تعجب نگاه می کرد.

-شارژم تموم شده بود، خونه ی یه دخترم.

اریک تن صداسش رو بالا برد و در حالی که مشخص بود تعجب کرده گفت:

-یه دختر؟ اونم گذاشت تو به راحتی ور دلش بمونی!؟

پوفی کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

-بس کن اریک؛ نه به راحتی نذاشت راستی کیت کجاست؟

-کیت رفته خرید زود بر می گرده، گوشی رو بده به این خانمی که خونشی.

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو دست ملینا دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

## وال استریت پلاک 24

-سلام آقای محترمی که نمی دونم کی هستین، می شه خواهش کنم برای من هم تعریف کنین اینجا چه خبره و واقعا کی هستین؟

-آره آره حتما، فقط امکانش هست آدرستون رو بدین که ما اونجا بیایم؟

با عصبانیت گوشی رو از دست ملینا کشیدم.

-آره حتما بنویس؛ پسر تو احمق شدی؟ فکر کردی من خونه ی این خانم دارم خوش می گذرونم؟ د اگه بلند شی بیای ردت رو بزنی که باید هر سه تامون تو خرابه ها بخواییم!

مکث کوتاهی کرد.

-پس چی کار کنیم؟

نمی دونستم؛ توی اون شرایط تنها چیزی که به ذهنم می رسید این بود که هیچ کس نباید از مکان فعلیش تگون می خورد.

-امشب راس ساعت ده میام خونه و هرچی مدارک و وسایل مهم هست با خودم می برم تا اگه خونه لو رفت مدارک رو نابود نکنن.

زیر چشمی به ملینا نگاه کردم که کوسن رو بغل کرده بود و هیجان زده نگاهم می کرد.

اریک سرفه ی کوتاهی کرد.

-اگه ببیننت چی؟ امکان داره تا الان خونه رو پیدا کرده باشن.

لبخند مرموزی زد.

-فکر اونجاش رو هم کردم، گریم می کنم و به شکل آشغال جمع کن در میام؛ اون ماهی یک بار راس ساعت ده میاد و لباس های کهنه رو جمع می کنه، پس کافیه تو مدارک رو لای چند دست لباس هام بزاری و تحویل بدی.

اریک خنده ی کوتاهی کرد.

-فکرت خیلی خوب اما اندامت برای یه خانم خیلی درشت نیست!؟

درست می گفت؛ بازو ها و قد بلند من اصلا به یه خانم نمی خورد.

-می خواین من نقش اون خانم رو بازی کنم؟

## وال استریت پلاک 24

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد.

عجیب بود که بعد از این همه غر غر حالا می خواد کمک کنه!

-مطمئنی می خوای کمک کنی ملینا؟ اگه یه حرکت اشتباه انجام بدی همه چیز به هم می ریزه.

سرش رو تکون داد.

-آره البته اگه برام همه چیز رو خوب توضیح بدی؛ خب نقشه ای که من کشیدم اینه که من با لباس های مهمونی و یه کیسه که داخلش لباس های کهنه هست خارج می شم و به سمت در پشتی خونه می رم، تو هم مستقیم از در پشتی میای که اگه یک درصد این جا بودن شک نکنن.

پشت خونه تو گریمم می کنی و همون جا صبر می کنی، من در چند تا از خونه هایی که نزدیک خونتون هست رو می زنم و لباس های کهنه شون رو می گیرم و بعد زنگ خونه رو می زنم.

لوازم رو که از دوستت گرفتم بر می گردم و از در پشتی وارد خونه می شم و یک ساعت بعد دقیقا همون لباس های اصلی که مثلا بیرون بودم رو می پوشم و از در اصلی وارد می شم.

-چه نقشه ی هوشمندانه ای! مثل اینکه این دختره هم یه چیز هایی سرش می شه ها؛ پس قرارمون همین شد منتظرم.

گوشی رو قطع کرد که رو به ملینا گفتم:

-باید اعتراف کنم که خیلی باهوشی، تو محتاطانه فکر همه چیز رو کردی و این واقعا عالی.

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

-من فقط روی نقشه ی تو کار کردم دنیل، خیلی هم کار سختی نبود.

به ساعت نگاه کرد و ادامه داد:

-خیلی خب الان ساعت هشت پس بیا اتاق رو مرتب کنیم و تو همه چیز رو برای من توضیح بدی، بعد بریم سراغ کار امشبمون.

سرم رو تکون دادم، گوشی رو مجدد به شارژ زدم و وارد اتاق بهم ریخته شدیم.

## وال استریت پلاک 24

روی زمین نشستیم و در حالی که لباس ها رو تا می کردم گفتم:

-خب اصل قضیه این که ویکتور یه خلاف کار حرفه ای و ما یه سری مدارک ازش داریم که می تونیم گناهکار بودنش رو ثابت کنیم؛ اما تا زمانی که موقعش برسه نباید رو کنیم.

لباس های تا شده رو دستش دادم و به سمت بقیه لباس ها رفتم.

-عصر که این جا اومدم چند نفر رو فرستاده بود تعقیبم کنن، منم اون ها رو دور زدم و این جا اومدم تا خونه لو نره گرچه امکان این که تا الان لو رفته باشه زیاده پس باید اون مدارک رو پیش خودم بیارم.

-می شه بپرسم ویکتور چی کارست؟

چه دلیلی داشت ریز به ریزش رو تعریف کنم؟ چه دلیلی داشت بگم تو یه آزمایشگاه کار می کنه و مردم بدبخت رو سر به نیست می کنه؟ تا همین جاش هم زیادی گفته بودم.

-متاسفم ولی فکر می کنم تا همین جاش هم زیادی گفتم.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-من نمی خواستم فضولی کنم فقط می خواستم ببینم اون کیه.

بقیه لباس هارم جمع کردم و دستش دادم.

-خب این از اتاق، می رم آشپزخونه رو جارو بکشم.

تکه های لیوان شکسته هنوز روی زمین بود.

جارو رو برداشتم و شیشه خرده ها رو از روی زمین جمع کردم.

هنوز هم برای این که ملینا رو توی این کار شریک کنیم دو دل بودم؛ اون مدارک ها کم ارزش نداشتن و کوچک ترین اشتباه من رو به صفر می رسوند.

-دنیل می شه بیای کمک؟

از فکر بیرون اومدم، جارو رو داخل کابینت گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

کنار در ایستادم و با دیدن صحنه ی مقابلم کنترل خندم از دستم در رفت.

## وال استریت پلاک 24

چشم غره ای رفت، از بالای چهار پایه پایین اومد و گفت:

-به جای خندیدن برو اون کیسه رو از اون بالا بیار.

سعی کردم خندم رو جمع کنم، سرم رو تکون دادم و در حالی که هنوز آثار خنده در صورتم بود گفتم:

-وای...وای ملینا قدت چنده؟

زیر لب غرید و دست هاش رو به کمرش زد.

-به تو چه! گفتم لباس هارو بیار.

این هم که تعادل اعصاب نداره؛ یه مین می خواد کمکم کنه یه مین سرم داد می زنه.

روی چهار پایه رفتم.

-همین کیسه سبز رنگست؟

-آره بیارش پایین.

کیسه رو برداشتم و پایین آوردم.

روی کیسه رو فوت کرد و پالتوی کهنه ی قهوه ای رنگی رو در آورد.

-این لباس ها واقعا مال تو بودن؟

نگاه اندر صفیحانه ای انداخت.

-چرا فکر می کنی من باید یه پالتوی قهوه ای گشاد زشت داشته باشم؟

ادامه داد:

-من و دوست هام قبلا گریم های مسخره می کردیم و بیرون می رفتیم؛ این لباس ها رو یکی از دوستانم از خدمتکارشون گرفته بود، اون از این چیز ها زیاد داشت.

پوفی کشید و دستش رو زیر چونه اش زد.

-چه قدر دلم برای اون دوران تنگ شده.

## وال استریت پلاک 24

شونه هام رو بالا انداختم.

چه حوصله ای داشتین.

سرش رو به سمتم چرخوند و با دستش چونه ام رو بالا آورد.

چیه فکر کردی همه ی مردم شهر مثل تو باید دزد بگیرن؟ نه پسر جون، آدم ها باید تفریح کنن باید شاد باشن باید از لحظه لحظه های با هم بودنشون استفاده کنن...

دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم.

خیلی خب خیلی خب، چیزی نگفتم که!

حالا بیشتر از قبل مطمئن شده بودم که این دختر نه تنها اعصاب نداره بلکه عقل درست درمونی هم نداره، آخه کی لباس کهنه می پوشه و وسط خیابون میدوعه؟

فقط امیدوارم بودم وسط نقشه ی من شیرین بازی در نیاره.

پالتو رو کنار گذاشت و کلاه بزرگ مشکی رنگ که بالاش یه پر قهوه ای بلند بود رو در آورد.

این رو نگاه کن، مثل کلاه رابین هود.

کلاه رو برداشتم و روی سرم گذاشتم که خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

بذارش پایین خاکیه سرت کثیف می شه.

شونه ای بالا انداختم و کلاه رو روی زمین گذاشتم.

دستش رو داخل کیسه برد و شال گردن آبی و دستکش های قرمز رنگی رو در آورد.

این دستکش ها چه قدر بامزه و کوچیک اند.

دستکش ها رو برداشتم و خوب بازرسی کردم و بعد سر جاشون گذاشتم.

در نهایت دو جفت کفش کرم که رنگ و روشن رفته بود و از بعضی جاها پاره شده بود رو در آورد.

## وال استریت پلاک 24

-خب همینا بودن، حالا کدومشون رو استفاده کنم؟

نگاه کلی انداختم و گفتم:

-پالتو و شال گردن و کفش.

سرش رو تکون داد.

-خیلی خب، پس تو کنارشون بزار تا من کلاه گیس هام رو پیدا کنم.

از جا بلند شد و به سمت کمد سفیدش رفت.

-ولی واقعا چه حوصله ای داری این آت آشغال ها رو نگه داشتی.

سرش رو چرخوند و لبخندی زد.

-یادت نره اگه این آت آشغال ها نبود پرونده ی مهم شما هم گیر بود؛ نه؟

کاملا درست می گفت و جوابی برای گفتن نداشتم در نتیجه تصمیم گرفتم سکوت کنم.

دو مین بعد چهار تا کلاه گیس جلوم گذاشت.

-خب این که فر ریز و زیتونی رنگ، این یکی لخت و قهوه ای، لخت و طلایی زنگ و در نهایت این یکی که فر و سفید.

-به نظرم زیتونی از همشون بهتر؛ کلاه گیسای دیگه نداری؟

کلاه گیس زیتونی رو پیش بقیه وسایل ها گذاشت.

-چرا ولی رنگ های فانتزین.

-راستی، شلوار؟

-مهم نیست یکی از شلوار های عادیم رو می پوشم.

پالتو رو جلوش گرفت که دقیق تا مچ پاش می اومد.

دوباره از کوچولو بودنش خندم گرفت.

-راستش رو بگو قدت چنده؟



## وال استریت پلاک 24

اخم بزرگی کرد و با دهن کجی گفت:

-صد و پنجاه و شش؛ همه که مثل تو دکل برق نیستن!

-سی و سه سانت اختلاف داریم.

چشم هاش گرد شد.

-صد و هشتاد و نه، چه خبره؟! برج ایفل هم رد کردی.

زیر چشمی نگاهش کردم که ادامه داد:

-در ضمن کوچولو ها خیلیم جذاب، خیلیم دوست داشتنین، خیلیم...

-خیلی خب خانم جذاب و دوست داشتنی، جای این کار ها پاشو یه غذایی چیزی درست کن گشمنه.

لبخند ژکوندی زدم که با چشم غره ای که رفت لال شدم.

-امر دیگه؟ پاشو برو خودت نیمرو درست کن من کار دارم.

-د آخه...

با عصبانیت گفت:

-د آخه چی!

آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم.

-هیچی خواستم بگم برا تو هم درست کنم یا نه.

-نه من هیچی نمی خوام فقط برو بیرون بذار دو مین تمرکز کنم ببینم دارم چی کار می کنم، همش هی دارم دور خودم می

چرخم!

بعد انگشتش رو به نشونه چرخیدن تکون داد و سرش رو بین دست هاش گرفت که بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفتم.

## وال استریت پلاک 24

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

یخچالی که داخلش بی شباهت به کویر نبود!

پوفی کشیدم و جوری که بشنوه گفتم:

-ملینا، این تو که هیچی نیست.

داد بلندی زد.

-اه من چمیدونم ولم کن دو مین بزار آماده شم، مامان راست میگه عقل مرد ها به شکمشونه ها.

نا امیدانه در یخچال رو بستم و روی مبل نشستم.

فقط صدای قار و قور شکمم بود که سکوت خونه رو می شکست؛ حقم داشت، از صبح چیزی نخورده بودم.

گوشیم رو برداشتم و با کیت تماس گرفتم.

-به به زبل خان، حالا دیگه خونه ی مادمازلای جذاب می ری؟ فعال شدی.

به در اتاق نگاه کردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا ملینا متوجه حرف هام نشه.

-مادمازل جذاب کدومه، من بدبخت تو فکر چیم شما ها به چی فکر می کنین!

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-شوخی کردم، گرچه جذاب بودن یا نبودنش امشب مشخص میشه؛ اگه جذاب بود همون جا برات خواستگاری می کنم بلکه

ازدواج کنی عقل دار شی.

تای ابروم رو بالا دادم و انگشتم رو روی لبم کشیدم.

-شما بییل زنی باغچه ی خودت رو بییل بزنی.

سرفه ی بلندی کرد و بحث رو به جای دیگه ای برد.

بهتر؛ از ازدواج و هر بحثی که به این اتفاق مزخرف ختم می شد بیزار بودم.

-راستی تا کی اون جا می مونی؟

## وال استریت پلاک 24

-نمی دونم تا هر...

-دنیل بیا تو اتاق کارت دارم!

با صدای ملینا حرفم رو خوردم که کیت گفت:

-مادمازل جذاب کارتون دارن، منم برم مرغم رو از فر در بیارم که سوخت؛ کاری نداری؟

به شکمم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-مرغ سوخاری.

-چی!؟

-هیچی پس شب لب تابم و مدارک رو بفرست فعلا.

گوشی رو قطع کردم، روی میبل انداختم و به سمت اتاق رفتم.

با مکث کوتاه در اتاق رو باز کردم که با دیدن صحنه ی مقابلم چشم هام گرد شد.

-ملی...ملینا!

به طرفم چرخید.

-خوبه؟

عالی بود؛ شاید اگه نمی دونستم اون تو این اتاق واقعا با یه پیرزن آشغال جمع کن اشتباهش می گرفتم.

-این عالیه، تو واقعا تحسین بر انگیزی!

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

-خیلی خب پس در رو ببند لباس هام رو عوض کنم؛ راستی تو بلدی پاستا درست کنی؟

سرم رو تکون دادم که تای ابروش رو بالا انداخت.

-از چپ کابینت سومی، ادویه و چیز های لازم همون جاست.

اومدم در رو ببندم که گفت:

## وال استریت پلاک 24

-بلدی دیگه؟

نگاه اندر صفيحانه ای انداختم، در رو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم.

به لطف کیت عزیز و دوست داشتنی آشپزی هم بلد بودم؛ گرچه من و اریک اون اول ها خیلی مخالفت می کردیم اما الان هر دو به قانون (هر شب یکی شام بپزه) عادت کردیم.

...

-نه می بینم جدی جدی دست پختت هم خوبه!

لبخندی از سر رضایت زد و چنگالش رو داخل بشقاب گذاشت.

-خب بابت شام امشب متشکرم، بهتره بریم سر وقت گرم و جمع کردن وسایل چون فقط سی مین دیگه وقت داریم؛ اما قبلش باید یه کاری انجام بدم، دنبالم بیا.

دنبالش رفتم که در حموم رو باز کرد.

-برای چی حموم؟

-اه چه قدر سوال می پرسی برو تو دیگه!

یه قدم به سمت عقب رفتم و با تردید نگاهش کردم که با عصبانیت من رو به سمت خودش کشید.

تعادل رو از دست دادم و محکم روی زمین پرت شدم.

در رو بست که از جام بلند شدم و وحشت زده نگاهش کردم.

-داری چیکار می کنی؟!

دست هاش رو به کمرش زد.

-اه تو چه قدر شلی پسر!

به سمتم اومد و به چشم هام زل زد.

-چیزی که این جا می بینی باید بین خودمون باشه و حتی دوست هاتم نباید متوجه شن، فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که در کمد وسایل گوشه حموم رو باز کرد.

## وال استریت پلاک 24

جلو تر رفته که آهن پشتش رو برداشت و حفره ی بزرگی نمایان شد.

بهت زده نگاهش کردم، هر لحظه بیشتر از قبل از اومدن به این خونه پشیمون می شدم.

-این جا می خوره به یه اتاقی که در پشتی خونه هم رو به روش. تو می ری داخل و کنار در می شینی تا من از در اصلی خارج شم و پیام اون سمت؛ فهمیدی؟

اما از کجا که این حفره واقعا به یه اتاقی می خورد که در نهایت به در پشتی خونه ختم می شد؟

مردد نگاهش کردم که گوشیش رو جلوم گرفت.

-وقت کمه عجله کن!

آب دهنم رو قورت دادم، بهش اعتماد کردم و وارد حفره ی تنگ و تاریک شدم.

گرد و خاک اون قدر زیاد بود که سرفم گرفتم.

جلو تر رفته و بالاخره به اتاقی که ازش حرف می زد رسیدم.

درست می گفت؛ یه در کوچیک قدیمی اون رو به بود.

نگاهی به اطرافم انداختم، پر از کیسه هایی بود که با خاک پوشونده شده بودن.

سرفه ی دیگه ای کردم، کیسه ها حسابی کنجکاوم کرده بودن و بد نبود یه نگاهی هم بهشون مینداختم.

در کیسه ی سبز رنگ رو باز کردم که پر از لباس های به درد نخور بود.

کیسه رو رها کردم و به طرف کیسه خاکستری رنگ رفتم. داخل کیسه پر از وسایل پلاستیکی مثل سبد و کیف بود که از ظاهرشون معلوم بود کهنه و استفاده شده بودن.

داخل کیسه ی قرمز رنگ کناری عروسک های پارچه ای دست دوزی بود که کمی هم ترسناک بودن و ناخودآگاه حس بدی رو بهم منتقل کردن.

خاک های کیسه ی آبی رنگ رو فوت کردم و نگاهش کردم که پر از پوشه و برگه بود، یکی از پوشه ها رو برداشتم تا نگاه کنم اما تا صدای ملینا رو شنیدم پوشه رو داخل کیسه انداختم و به سمت در رفتم.

-دنیل، صدام رو می شنوی؟

## وال استریت پلاک 24

چفت در رو باز کردم که نفسی از سر آسودگی کشید و وارد شد.

کیسه ی لباس کهنه ها رو کنار گذاشت و جعبه لوازم آرایش و آینه رو از کیفش در آورد.

-خیلی خب، حالا کمکم کن گریم کنم.

آینه رو گرفتم و مشغول گریم کردن شد.

کار صورتش که تموم شد موهایش رو بالا بست و کلاه گیس رو سرش گذاشت.

کمکش کردم تا پالتو رو بپوشه و شال گردنش رو دور صورتش تنظیم کردم و بستم.

-خیلی خب کار من تموم، آدرس رو برام روی این دستمال کاغذی بنویس.

آدرس رو نوشتم که در رو باز کرد تا بره اما با صدای من سرش رو برگردوند.

-ملینا...

لیخندی زد.

-نگران نباش، صحیح و سالم با مدارک بر می گردم.

سرم رو تکون دادم و لیخند زدم که در رو بست.

\_ملینا\_

کمرم رو خمیده کردم و سعی کردم مثل پیرزن ها راه برم.

دستمال رو به بهونه ی پاک کردن بینیم در آوردم و نگاه دوباره ای به آدرس انداختم.

-خیابان شانزدهم، پلاک سی و دو

دستمال رو به بینیم نزدیک کردم و بعد داخل جیبم گذاشتم.

حدود ده مین بعد بالاخره رسیدم.

## وال استریت پلاک 24

زنگ در رو زدم و طولی نکشید که دختر جوونی با قد متوسط، چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی که از حرف های دنیل مشخص بود کیت در قاب در ظاهر شد.

تن صدام رو پایین آوردم:

-سلام من ملینام اومدم وسایل دنیل رو ببرم.

برای چند دقیقه با دقت به صورتم نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم ولی در نهایت سرش رو تکیه داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-اریک وسایل بی استفاده رو بیار.

خیلی زود پسر چشم رنگی با کیسه وسایل اومد و زیر لب گفت:

-این ها تموم وسایلین خانوم؛ ما اینا رو به سادگی به دست نیاوردیم پس حواست باشه ساده از دستشون ندی و در ضمن حواست به لب تاب دنیل هم باشه که نشکنه!

سرم رو به نشونه تشکر تکیه دادم و به سمت خونه بعدی رفتم تا اگه تحت نظر بودم شک نکنن.

کیسه ی لباس رو از اون ها هم گرفتم و به سمت خونه راه افتادم.

با این که کار تموم بود اما دلم هنوز شور می زد.

-زود کیسه ای که گرفتی رو رد کن بیادا!

سر جام ایستادم و آب دهنم رو قورت دادم. پس دل شوره هام الکی نبود!

-با تو ام میگم کیسه رو بده.

سرم رو که برگردوندم با دیدن دو پسر قد بلند که ماسک داشتن چشمام گرد شد.

سعی کردم صدام رو تغییر بدم.

-مادر جان آخه این لباس کهنه ها به چه دردت میخورن!؟

پسری که عقب تر بود گفت:

-راست میگه جک، آخه لباس های این به چه درد ما میخوره؟

## وال استریت پلاک 24

-من نمی دونم ولی رئیس گفت همه رو بگردیم!

قلبم تند تند می زد، احساس میکردم هر لحظه ممکنه جونم از بدنم خارج شه.

پسر عقبی پوفی کشید:

-ولمون کن توهم بابا بیخیال این پیرزن شو.

از لای شال گردن به چهرشون نگاه کردم.

-خیلی خب برو رد کارت!

سرم رو پایین انداختم و دوباره کیسه ها رو بغل کردم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای پسر اولی اومد.

-صبر کن.

دوباره سر جام برگشتم که لیخند مرموزی زد و گفت:

-مطمئنی تو کیسه ها لباسه؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-پس گشتنشون که اشکالی نداره! خیال منم راحت می شه.

وحشت زده به جفتشون نگاه کردم.

با هر قدمی که جلو میومدن عقب می رفتم و از ته قلبم میخواستم که مثل همه فیلم ها دنیل سر برسه و بزنتشون یا این یه

کابوس احمقانه باشه و بلند شم اما خب این نه فیلم بود و نه کابوس؛ این یه حقیقت لعنتی بود!

ترسم رو قورت دادم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و خودم رو روی زمین انداختم.

-آی قلبم به دادم برسین!

پسر ها با تعجب نگاهم کردن و کسی از خونش بیرون نیومد.



## وال استریت پلاک 24

از شدت حرص زیر لب غریدم. نه خیر مثل این که خیری از آدم های این کوچه به من نمی رسه و خودم باید دست به کار شم! شروع به لرزیدن کردم، جوری می لرزیدم که خودمم باورم شده بود یه چیزیم هست.

پسر دومی دست پسر اولی رو گرفت و به سمت خودش کشید.

-بابا این الان می میره خونسش گردن ما میفته بیا بریم.

پسر اولی با دو دلی نگاه کرد ولی بعد سرش رو تگون داد و دوتایی فرار کردن.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. قلبم هنوز تند تند می زد.

بی وقفه کیسه ی وسایل دنیل رو برداشتم و محکم بغل کردم تا از دستم نیفته. خواستم بدوم اما با این کفش های تخت و خراب که نمی شد دوید!

نگاهی به پاهام انداختم و به ناچار کفش ها رو از پام در آوردم و بعد پا برهنه به سمت خونه دویدم.

توی اون لحظه تنها چیزی که برام اهمیت و ارزش داشت قولم به دنیل بود.

چیزی تا رسیدن به در پشتی خونه نمونه بود که با سوزش پام روی زمین افتادم.

لعنتی! یه تیکه شیشه وارد پای راستم شده بود.

گوشه ی پالتو رو با دندان هام گاز گرفتم و شیشه رو کندم. مجدد از جام بلند شدم و لنگ زنان شروع به راه رفتن کردم.

چشمم که به در پشتی خورد نفس عمیقی کشیدم و ضربه ی آرومی به در زدم که دنیل در رو باز کرد.

-دنیل-

بالاخره بعد از یک ساعت و خورده ای انتظار سر و کلش پیدا شد.

در رو باز کردم که کیسه رو دستم داد و روی زمین پرت شد.

پرت شدن ناگهانش وحشت زدم کرد. با عجله در رو بستم و بغلش کردم.

-خوبی ملینا؟

سعی کرد از بغلم بیرون بیاد اما حصار دست های من محکم تر از اونی بود که تصور می کرد.

## وال استریت پلاک 24

-من حالم خوبه بهتره بریم بالا.

سرم رو که برگردوندم چشمم به پای خونیش افتاد.

-پس کفشات کو؟ خدای من پات آسیب دیده.

با دستم پاش رو گرفتم و نگاه کردم، اثر جراحت روش بود.

-مجبور شدم در بیارم و پا برهنه بیام، نزدیکی خونه حواسم نبود و پام رو شیشه برید.

-مجبور شدی!؟

دستش رو روی سرش گذاشت و پوفی کشید.

-وای دنیل چه قدر سوال می پرسی! بریم بالا همه چی رو توضیح می دم.

بعد دوباره سعی کرد بازوهای حلقه شدم رو پس بزنه اما با یک حرکت بلندش کردم. اون قدر سبک بود که اصلا احساسش نمی کردم.

-بزارم زمین!

بی توجه به حرفش وارد حفره و بعد حموم شدم. وقتی دید به حرفش توجهی نمی کنم ساکت شد و دست هاش رو به هم گره زد.

وارد اتاقش شدم و روی تخت گذاشتمش.

-خب حالا پاشو برو مدارکت رو بیار اون پایینه، فکر کنم دل من بیشتر از تو شور می زنه!

-از مدارک واجب تر پای توعه.

-خب الان می خوای چی کار کنی؟

به سمت کوله ام رفتم و وسایل پانسمان رو در آوردم. پانسمان کردن رو خوب بلد بودم و این هم از صدقه سری کیت بود.

چشمش که به وسایل خورد بالش رو پشتش گذاشت و رو تخت نشست.

-به به نمی دونستم که با یه دکتر طرفم.

خنده ی کوتاهی کردم و در حالی که دور زخمش رو تمیز می کردم گفتم:

## وال استریت پلاک 24

-توی ماموریت ها همیشه زخم و جراحات بر اثر درگیری ها پیش میاد برای همین یاد گرفتم تا بتونم کمک کنم.

-جدا از شوخی خیلی خوبه که هم آشپزی بلدی و هم پانسمان کردن، آفرین.

بی اختیار نگاهش کردم و همزمان لبخند زدیم.

کار پانسمان خیلی طول نکشید برای همین خیلی زود لوازم رو از پایین آوردم. خواستم در کیسه رو باز کنم که صدای گوشیم یا بهتره بگم اریک اجازه نداد. تماس رو وصل کردم که نفس نفس زنان گفت:

-دن...دنی...دنیل!

نگاه کوتاهی به ملینا انداختم که با تعجب نگاه می کرد.

-چیزی شده اریک؟

-بدو کیسه رو بگرد ببین اون جاست؟

دهنم رو کج کردم.

-دنبال چی هستی؟ پرونده ها دست کاری شدن؟

کیت گوشی رو از دستش گرفت.

-نه بابا پرونده کجا بود شلوارکش گم شده.

قهقهه ی بلندی زدم که صدای معترضش اومد.

-مرض! تو که می دونی من چه قدر روش حساسم و بدون اون خوابم نمی بره.

کیسه رو باز کردم و اول از همه شلوارک چهارخونه قرمز رنگش به چشمم خورد.

-آره پیش منه، حالا یه کاره این چیه این وسط؟

کیت پوفی کشید و گفت:

## وال استریت پلاک 24

چه می دونم؛ داشتم لباس های تو رو جمع میکردم اینم قاطیش اومده.

خیلی خب من باید برم کار دارم، ولی بد نشد اریک تو باید یاد بگیری وابستگی رو به همه چی کم کنی مخصوصا شلوارکت!

بعد قهقهه بلندی زدم و سعی کردم به فحشایی که بهم می ده دقت نکنم.

راست میگه اریک؛ راستی، ملینا خیلی خوشگله ازش خوشم اومد.

شونه ای بالا انداختم. آره اون دختر زیبایی بود اما این قضیه چه ربطی به من داشت؟

خب مبارک همسر آیندش کاری نداری کیت؟

خنده ی کوتاهی کرد.

نه عزیزم مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و روی زمین گذاشتم.

چیزی جا به جا شده؟

دوباره از دیوونه بازیای اریک خندم گرفت و شلوارک رو نشونش دادم.

شلوارک اریک لا به لای لباسای من بود داشت غر می زد.

سرش رو پایین انداخت و خندید که چال گونه هاش مشخص شد.

اول از همه لب تاب رو از کیسه بیرون آوردم و متوجه ترک کوچیکی که روی درش بود شدم.

کیسه از دستت پرت شده ملینا؟

هین بلندی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

خدای من، من متاسفم نمی خواستم...

حرفش رو نیمه تموم گذاشت و سرش رو پایین انداخت و همه چی رو تعریف کرد.

نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم؛ از جاسوسای ویکتور و این که مشکوک شدن بترسم، به فیلم بازی کردن ملینا بخندم یا

برای پاش و زجری که کشیده ناراحت باشم.

## وال استریت پلاک 24

-قرار نبود به خاطر من چون خودت رو به خطر بندازی ملینا!

-قرار این بود که همه چی رو صحیح و سالم تحویل بدم، من بد قول نیستم دنیل فقط...

دستم رو بالا آوردم که حرفش رو قطع کرد.

-الان فقط باید استراحت کنی، فردا در مورد همه چی حرف می زنیم بابت همه چی ازت ممنونم.

وسایلا رو داخل کیسه گذاشتم، برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

روی مبل نشستم، پرونده ها رو از کیسه بیرون آوردم و با دقت نگاهشون کردم. هرچی بیشتر می خوندم نفرتم از ویکتور زیاد تر می شد.

باید فکری می کردم، فکری برای به دام انداختن و رو کردن تموم کارهای کثیفی که انجام داده بود.

اما الان نه! امروز روز پر ماجرای بود و فقط خواب می تونست این همه خستگی رو جبران کنه.

روی مبل دراز کشیدم و طولی نکشید که از شدت خستگی خوابم برد.

-دنیل، دنیل پاشو!

-خمیازه ای کشیدم و روم رو اون طرفی کردم.

-ولم کن کیت بزار بخوابم دارم می میرم از خستگی.

-کیت چیه من ملینام!

ملینا؟ ملینا کیه دیگه؟ آهان ملینا!

لای چشمام رو باز کردم و جثه ظریفش رو دیدم که روی زمین نشسته بود و نگام می کرد. چشمام رو مالیدم و خمیازه ی دیگه ای کشیدم که جیغ بلندی زد.

-د پاشو دیگه چه قدر می خوابی حوصلم سر رفت.

## وال استریت پلاک 24

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم، نه مثل این که این جا هم نمی تونم درست و حسابی بخوابم. وارد سرویس بهداشتی شدم و چند مشت آب به صورتم زدم تا خواب از سرم بپره.

-ملینا حوله ی تمیز داری؟

دو مین بعد با حوله صورتی رنگ جلوم ایستاد.

-بیا این تمیزه تازه شستمش.

حوله رو از دستش گرفتم و صورتم رو خشک کردم.

-دنیل برنامهت برای امروز چیه؟

مکت کوتاهی کردم و حوله رو دستش دادم.

-برنامه ریزی برای روزای آینده، راستی پات چطوره؟

-بهتره، می تونم به کارام برسم.

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

-اصلا فکرشم نکن بزارم کار کنی، کافیه زیاد بهش فشار بیاد تا زخمش تازه تر شه؛ برو بشین کارا با خودم فقط ملینا میتونم یه خواهشی ازت کنم؟

-چی؟

شکلات صبحانه رو از یخچال در آوردم، روی میز گذاشتم و بعد نگاهش کردم.

-تو پرینتر داری؟

با تعجب سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:

-نه برای چی می خوای؟

با کارد شکلات رو روی نون تست مالیدم و گاز بزرگی زدم. اگه شکلات انسان بود مطمئنا همسر خوبی برام می شد.

-باید یه کپی از مدارک بگیرم، حداقل از مهم ترین ها. این جووری که از هر کدوم یکی داریم خیلی امن نیست.

## وال استریت پلاک 24

سرش رو تکون داد و به فکر فرو رفت. گاز دیگه ای از نونم زدم که یهو با خوشحالی بشکن زد و بالا پرید. هیجان ناگهانی باعث شد نون داخل گلوم بپره و تا مرز خفه شدن بکشونتم.

-ببخشید ببخشید، یکی از دوستانم پرینتر داره اگه بخوای میتونم زنگ بزوم که بیاره.

-حتما منم میخوای نشونش بدی بگی ایشون تازه به جمع پیوستن، سرگرد استایلز ملقب به دزد کثیف!

از لحنم خندش گرفت و گفت:

-نه تو نمیداد، دم در ازش می گیرم و میره.

شونه ای بالا انداختم و ظرف شکلات رو داخل یخچال گذاشتم.

-صبر کن الان بهش زنگ می زوم.

گوشیش رو از روی اوپن برداشت و زنگ زد.

-سلام لورد... ممنونم تو چطوری؟... خبری نیست آره می دونم متاسفم این چند وقته واقعا درگیر بودم و نتونستم بهت سر بزوم... راستی لورد تو هنوز پرینترت رو داری؟... نه نه می خواستم یه سری طرح چاپ کنم گفتم اگه می شه برام بیاری... مرسی پس میبینمت!

گوشی رو قطع کرد و نیشش رو شل کرد.

-تا نیم ساعت دیگه میاد.

-خوبه پس من تو این فرصت مدارکی که می خوام رو انتخاب می کنم.

پرونده ها رو برداشتم و تو اتاق بردم.

این تازه اول کار من بود، هدفی که تازه شروع شده بود و باید به نتیجه ای که می خواستم می رسید.

\_ملینا\_

صدای زنگ در رو که شنیدم لبخند پر رنگی زدم و با خوشحالی جلوی در رفتم.

-سلام لو...

-سلام ملینا!

## وال استریت پلاک 24

دیدن جسی و هانا و رزا به همراه لورد باعث شد چشمام گرد شه.

-از دیدنمون خوشحال نشدی؟ ما رو بگو گفتیم بیایم سوپرایزت کنیم!

لبخند زورکی روی لبام نشوندم و سعی کردم استرسم رو پشت لبخندم قایم کنم.

-نه نه اتفاقا خیلی خوشحال شدم می دونین اصلا انتظار نداشتم بیاین.

جسی دستش رو لای موهایش برد و گفت:

-حالا وقت برای حرف زدن هست فعلا بیایم تو هوا سرده.

وارد خونه شدن که بهت زده به اتاقی که دنیل توش بود نگاه کردم؛ حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

سرفه ای کردم و با صدای بلند جواری که دنیل بشنوه گفتم:

-خیلی خوش اومدین دخترا، چیزی می خورین بیارم؟

رزا سرفه کوتاهی کرد و سرش رو به نشونه نه تکون داد.

-نه بابا بیا بشین یکم بینیمت.

لبخند زورکی زدم و روی مبل نشستم.

-از کی تا حالا تو کوله ی مشکمی می خری!؟

رد نگاه جسی رو گرفتم و به کوله دنیل رسیدم. خدای من این این جا چی کار می کنه!

-آمم خب می دونین این کوله رو از یکی از دوستانم هدیه گرفتم و استفادش می کنم؛ خیلی دوسش دارم.

با تعجب نگاهم کردن که از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-الان براتون نسکافه میارم.



## وال استریت پلاک 24

آب رو جوش آوردم و همین که اومدم داخل فنجون بریزم دستم خورد و یکی از فنجون ها با صدای بدی روی زمین کوبیده و هزار تیکه شد.

هر چهارتاشون به سمت آشپزخونه دویدن.

هانا خندید و گفت:

-تو که دست و پا چلفتی نبودی ملینا! بینم پات چی شده؟

-چیزی نیست چند وقت پیش شیشه شکسته بود یه تیکش جا مونده بود دیروز رفت تو پام.

رزا جارو رو از گوشه ی آشپزخونه برداشت و مشغول جارو زدن شد.

-اشکالی نداره که پیش میاد، برو بشین من جمع می کنم.

از همشون بیشتر رزا رو دوست داشتم. اون دوست داشتنی ترین و همیشه برای من مفید بود.

هنوز دستم به سینی نخورده بود که صدای زنگ گوشی اومد؛ چه قدر آشنا بود!

-ملینا صدای گوشی توعه؟

با تعجب نگاهشون کردم.

-من؟ نه فکر نکنم!

لورد به گوشی روی اوپن اشاره کرد.

-پس این گوشی مال کیه؟

چشمام گرد شد. اون که گوشی دنیل بود!

گوشی رو از روی اوپن برداشتم، لبخند احمقانه ای زدم و در حالی که از ترس لبم رو گاز می گرفتم گفتم:

-چرا چرا گوشی منه! دیروز خریدمش هنوز گوشم به صداش عادت نکرده.

به صفحش که روشن خاموش می شد و مستر مندز رو نمایش می داد نگاه کردم؛ خدای من حالا چیکار کنم؟

-د خب جواب بده دیگه هلاک شد پشت خط!

## وال استریت پلاک 24

آب دهنم رو قورت دادم و انگشت لرزونم رو روی آیگون سبز کشیدم، من رو ببخش دنیل.

-سلام دنیل چرا گوشی رو جواب نمی دی؟ معلوم هست کجایی پسر؟

صدای یه مرد سن و سال دار بود، شک نداشتم مافوقشه.

-سلام آنا جون خوبی؟ من بعدا باهات تماس می گیرم.

-تو دیگه کی هستی؟ آنا کیه؟ گوشی دنیل دست تو چی کار میکنه دختر؟

باید یه جووری رمزی می فهموندم که اوضاع امن و گرنه دردرس درست می شد.

-باشه عزیزم حتما میام پیشت، به کیت و اریک هم سلام برسون خدافظ.

بی هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و روی سایلنت گذاشتم تا باز به دردرس نیفتم. همین یه بارم که مستر مندز رو به آنا جون تبدیل کردم برام کافی بود.

بالاخره فنجون های آب جوش و نسکافه ها رو آوردم و روی میز گذاشتم.

-خب دخترا شما مشغول شین منم الان میام.

لبخند مصنوعی زدم و به سمت اتاق دوییدم تا ببینم دنیل چی کار می کنه.

آروم لای در رو باز کردم و وارد شدم اما خبری از دنیل نبود!

خدای من اون کجا رفته؟ چجووری اون همه پرونده پخش و پلا رو جمع کرده؟

تن صدام رو پایین آوردم و صداش زدم.

-دنیل؟ دنیل کجایی؟

برخورد دستی از پشت به کمرم باعث شد جیغ بلندی بزنم، وحشت زده برگردم و با لورد چشم تو چشم شم.

-معلوم هست چته ملینا؟ اومدی تو اتاق کی رو صدا می زنی؟ کسی اینجاست؟

سرفه ی بلندی کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

-نه نه؛ خب من کلاس خوانندگی می رم استادم گفته تمرین صدا کنم.

## وال استریت پلاک 24

تای ابروش رو بالا داد و دستش رو به کمرش زد.

-که این طور!

نیشم رو شل کردم و سعی کردم گندی که زدم رو جمع کنم.

-ببین الان امتحان می کنم!

تن صدام رو کم و زیاد کردم و از خودم صدای عجیب غریب در آوردم. احساس احمق بودن می کردم و دلم می خواست جیغ بزنم!

-خیلی خب بیا برو بیرون بعدا تمرین کن، راستی برو طرح هات رو بیار چاپ کنیم.

چشمام رو گرد کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-نه نه!

-نمی خوای چاپ کنی؟

گیج و منگ نگاهم می کرد، حالا نه تنها اون بلکه بقیشونم از دست کار های من خل شده بودن.

-نه نه، چاپ که می کنم اما الان باهم حرف بزنیم من بعدا چاپ میکنم پرینتر رو برات میارم راستش طرحام دست یکی از دوستانه قرار بود برام بیاره منتظر اونم هستم.

جسی بلند شد، دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

-خب تو نمی شینی پیش ما که یا تمرین آواز می کنی یا مثل جن زده ها دور خودت می چرخنی؟ میگم ملینا این جا جنی چیزی داره؟ اگه چیزی هست به ما بگو ها.

-آمم نه بابا چه جنی من امروز یکم حالم خوب نیست ببخشید.

رزا از جاش بلند شد و بعد از بوسیدن گونم به سمت در رفت.

-دخترا به نظرم بریم به موقع دیگه بیایم، یه موقعی که حال ملینا هم خوب باشه.

نگاهی به هم کردن و از جا بلند شدن.

جسی بغلم کرد و در گوشم گفت:

## وال استریت پلاک 24

-من که می دونم تو این خونه یه اتفاقی داره میفته ولی خب مراقب خودت باش.

بعد از این که خدافظی کردم، در رو بستم و نفس عمیقی از ته دل کشیدم؛ یادم باشه حتما یه دل سیر رزا رو ببوسم.

اومدم روی مبل بشینم که تازه یادم افتاده؛ دنیل؟

-دنیل بیا بیرون رفتن.

چند مین گذشت اما خبری نشد! حالا دنیل رو از کجا گیر بیارم؟

با عجله به سمت اتاقی که دنیل توش بود رفتم و صداش زدم.

-دنیل؟ دنیل تورو خدا بیا بیرون داری میترسونیما!

از بچگیم از این اتفاق وحشت داشتم؛ از این که یکی گم بشه و هر لحظه امکان داشته باشه از یه جایی بیرون بیاد.

آب دهنم رو قورت دادم، در کمند دیواری رو باز کردم و در حالی که دستام می لرزید لباس ها رو کنار زدم.

-تو رو خدا هر جایی هستی بیا بیرون!

کف اتاق نشستم و زانو هام رو بغل کردم؛ قلبم تند تند می زد و وحشت تموم وجودم رو گرفته بود. نا خود آگاه نگاهم به سمت دیوار رفت که سایه ی بزرگی روش افتاده بود.

جیغ بلندی زدم و برگشتم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

-آروم باش دختر، منم.

دستش رو از روی دهنم برداشتم.

-د لعنتی تو کجا بودی!؟

به حموم اشاره کرد و با نهایت خونسردی گفت:

-فکر کردم شاید حموم بهترین گزینه باشه برای همین صدای شکستن فنجون که اومد از فرصت استفاده کردم.

## وال استریت پلاک 24

-تو می دونی من چه قدر ترسیدم؟

شقیقم رو با دو انگشتم ماساژ دادم و زیر لب ادامه دادم:

-مثل جن ظاهر می شه مثل جنم محو می شه؛ آخرم من از دست تو سخته میکنم.

لبخند پررنگ احمقانه ای زد که باعث شد چشماش به طرز با مزه ای ریز بشن و چال کوچیکی روی گونش ایجاد بشه.

-خب حالا پرینتر کو؟

-روی مبل کنار پریز.

کیسه پرونده ها رو برداشت و سرگرم کپی کردن برگه هاش شد.

از توی کابینت خوراکی هام رو برداشتم، روی مبل لم دادم و تلویزیون رو روشن کردم.

به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

-این دیگه چیه؟

-اسمش تلویزیونه باهاش برنامه می بینن.

نگاه اندر صفیحانه ای انداخت.

-منظورم برنامهش بود.

چیپسم رو تا ته تو ماست بردم و گفتم:

-یه سریال عاشقانهست خیلی قشنگه؛ دختر و پسر عاشق همن اما نمی تونن به هم بگن.

-مشکل تکلم دارن؟

دلَم می خواست اول دونه دونه موهای خودم بعد موهای اون رو می کندم.

حرفی نگاهش کردم بعد نگاهم رو به تلویزیون دوختم.

-نه خیرم شرایط چنین اجازه ای بهشون نمی ده!

-چه لوس؛ اگه کسی عاشق بشه به طرف می گه خب دلیلی نداره که نگه!

## وال استریت پلاک 24

گازی از چیپسی که تو دستم بود زدم.

-پس معلومه عاشق نشدی و هیچ شناختیم از عشق نداری.

-مگه تو شدی؟

سرم رو بالا آوردم که باز لبخند احمقانه زد و گفت:

-نه بهت نمیاد عاشق شده باشی.

ترجیح دادم جواب ندم و تو سکوت تلویزیونم رو ببینم. تقریباً وسطای فیلم بود که از جاش بلند شد و تو اتاق رفت. خب فدای سرم لیاقت نداری ازین چیزای قشنگ ببینی برو بشین باب اسفنجیت رو ببین. همه چی قشنگ بود تا این که دختره جلوی چشم پسره تیر خورد.

به خودم که اومدم متوجه صورت خیس و آب بینیم شدم که تا نزدیکای لبم اومده بود.

-دنیل، جعبه ی دستمال کاغذی رو از اتاقم بیار.

دو مین بعد با جعبه دستمال بیرون اومدم، چشمش که به قیافشم خورد با عجله کنارم نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

دستمال رو برداشتم و اول اشکام و بعد بینیم رو پاک کردم.

-مرد دنیل، مرد!

-کی مرد؟!

حالا صدای هق هق و بالا کشیدن بینیم کل خونه رو پر کرده بود.

-دختره مرد، تازه پسره می خواست بهش اعتراف کنه دوسش داره!

دستاش رو باز کرد که بغلش کردم و شروع به گریه کردن کردم.

-آروم باش ملینا، اون فقط یه فیلمه! همه شخصیتای اون فیلم الان زندن. من نمی دونم شما دخترا چرا با دیدن چنین فیلمایی انقدر به خودتون زجر می دین.

-حرف نزن من چه می دونستم می خواد بمیره!

## وال استریت پلاک 24

با دستش موهای لخت و بلندم رو نوازش کرد تا آرام شم. گریه هام که تموم شد از بغلش بیرون اومدم، اصلا من برای چی تو بغل این رفتم!؟

-ببخشید لباستم کثیف کردم، برو به کارات برس.

از جاش بلند شد تا بره اما مکث کوتاهی کرد:

-اگه چیزی خواستی صدام کن، دیگه هم گریه نکن خب؟

لبخند کم رنگی زدم و سرم رو تکون دادم.

خمیازه ی عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. اوه خدای من امروز شنبست، الان ساعت نه صبحه و من باید آزمایشگاه باشم! با عجله صورتم رو شستم، موهام رو شونه کردم و بالاخره لباس هام رو پوشیدم. از تو آینه به خودم نگاه کردم و باز به این مسئله همیشگیم فکر کردم که پسرا چجوری می تونن من و این حجم از زیبایی رو ببینن و عاشقم نشن؟

برگه ای از دفترچه یادداشتتم کندم و برای دنیل که غرق خواب بود و هر از گاهیم چینی به بینیش می داد نوشتم:

-سلام دنیل؛ من دارم میرم جایی و امیدوارم تا موقعی که برگردم خونه رو به هم نریزی، پسر خوبی باش و در ضمن غذا هم تو یخچال هست.

از اتاق بیرون اومدم و نامه رو روی گوشیش گذاشتم تا اولین چیزی که می بینه باشه. بوت های گلبهی رنگم رو برداشتم و بعد از پوشیدنشون از خونه خارج شدم.

عجیب بود که عمو ویکی تو این چند روز بهم زنگی نزده، اون عادت داشت که هر صبح بهم زنگ بزنه و حالم رو بپرسه اما ازش خبری نیست!

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-حتما سرش شلوغ بوده.

از خونه تا آزمایشگاه خیلی راه نبود برای همین خیلی زود رسیدم.

## وال استریت پلاک 24

اول از همه پالتوم رو با روپوش سفید عوض کردم و بعد کیفم رو داخل قفسه گذاشتم. به سمت اتاق عمو ویکی رفتم و بعد از در زدن وارد شدم.

لبخند پررنگی زد:

-سلام عمو جان.

صندلیش رو برگردوند و عینکش رو از روی میز به چشمش زد.

-اوه سلام ملی، حالت چطوره؟

-خوبم شما خوبین؟

طبق معمول شکلاتی از قندون روی میزش برداشت و به سمتم گرفت؛ یادمه از وقتی که بچه بودم هر موقع هم رو می دیدیم بهم شکلات می داد.

-هوا عالیه و حال منم مثل هوا؛ چطوره روزت رو با این شیرین کنی دختر کوچولو؟

چند قدم جلوتر رفتم و شکلات رو گرفتم.

-ممنونم، کاری ندارین؟

-نه میتونی بری.

وسط قاب در بودم که گفت:

-ملینا.

سرم رو به طرفش چرخوندم که مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-هیچی بعدا در موردش حرف می زنیم.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

پدر و من و عمو ویکی همکلاسی دوران دبیرستان بودن و روز به روز رابطشون باهم بهتر می شد تا حدی که ما هر روز هم رو می دیدیم. اما خب دقیقا سه سال پیش وقتی مسافرت بودیم ماشین بابا تصادف میکنه و مامان و بابا و همسر عمو از دنیا میرن. از اون تصادف فقط من و عمو و پسرش ویلی سالم موندیم و برای همین عمو تا مدتی که شرایط روحی نا مناسبی داشتم ازم مراقبت کرد و بعد یکی از خونه هاش رو به من داد تا مستقل زندگی کنم.



## وال استریت پلاک 24

-خانوم حالتون خوبه؟

از فکر و خیال بیرون اومدم و به دختری که مقابلم بود چشم دوختم.

-متاسفم متوجه حضورتون نشدم، شما روی این صندلی بشینین و آستینتون رو بالا بزنین تا من آماده شم.

به صندلی رو به رو اشاره کردم و بلند شدم. از داخل کشو یه سرنگ و مقداری پنبه الکلی در آوردم.

آخه تا کی این جا مسئول خون گیری باشم؟ باید با عمو مجدد در موردش صحبت می کردم.

ساعت تقریباً پنج عصر رو نشون می داد و وقت خونه رفتن بود. وسایلم رو جمع کردم و لباسم رو عوض کردم. به سمت اتاق عمو

رفتم تا خدافظی کنم اما مشغول صحبت با تلفن بود و توجهم به مکالمش جلب شد.

-فردا ساعت سه منتظرتونم...نگران نباشین میفرستمشون برن...اون بستگی به این داره که چه چیزی همراهتون باشه!

تو فکر رفتم؛ اون از چی حرف می زد؟ البته به من ربطی نداشت برای همین در زدم و وارد شدم.

-من بعدا باهاتون تماس می گیرم خدافظ.

به عرض احترام سرم رو کوتاه خم کردم.

-متاسفم که وسط تماستون مزاحم شدم، من دارم میرم کاری ندارین؟

-من به شیطنت های تو عادت دارم ملی فقط امیدوارم فالگوش واینستاده باشی!

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. یعنی متوجه حضورم شده بود؟

-نه نه این چه حرفیه.

خنده ی کوتاهی کرد.

-البته که شوخی می کنم، من تورو این جووری بزرگ نکردم دختر.

-راستی عمو امکانش هست که...

-بهبتره یه نگاهی به اینا بندازی مطمئنم به کارت میاد.

از روی صندلی بلند شد و چند تا مجله و کتاب با عنوان شناخت بیشتر دارو ها دستم داد.

## وال استریت پلاک 24

-دیدنی وقتی بهت قول بدم عمل می کنم دختر کوچولو!

با خوشحالی کتاب ها رو گرفتم. باورم نمی شد بالاخره بعد از مدت ها رضایت داده بود تو داروخونه کار کنم.

-ممنونم واقعا ممنونم نمی دونم چی باید بگم.

-هیچی زودتر برو خونه تا هوا تاریک نشده.

خدافظی کوتاهی کردم و از اتاق بیرون اومدم. انقدر سرم شلوغ بود که حتی وقت نکردم به دنیل زنگ بزنم. مطمئن بودم پام رو که وارد خونه بزارم جیغ بلندی خواهم زد.

کلید انداختم و وارد شدم. برعکس تصور همه جا مرتب بود و بوی خوب نون تست کره ای با مربای آلبالو میومد.

در رو بستم و وارد آشپزخونه شدم که متوجه حضورم شد و برگشت.

-سلام، کجا بودی که انقدر دیر اومدی؟

-جایی کار داشتم.

چه دلیلی داشت آدرس محل کارم رو بگم؟ اون وقت به خاطر هر دقیقه تاخیر دنبالم میومد و بقیه فکر بدی در مورد من می کردن.

به طرف میز عسرونه رفتم که با دقت و ظرافت تمام چیده شده بود. اولین بار بود پسری رو می دیدم که انقدر مرتب کار انجام میده.

-اگه توی کارتم انقدر هنر و ظرافت به خرج بدی مطمئنم درجت روز به روز بالا تر میده!

صندلی رو جلو کشید تا بشینه.

-الان ازم تعریف کردی یا منظورت این بود توی کارم بی دقتم؟!

روی نون تست شکلات مالیدم و گفتم:

-نه نه منظورم این بود که خیلی خلاق و ولی یکم بد بیان کردم متاسفم.

روی صندلی نشستم و گازی از نون شکلاتی زدم.

-میدونم نیازی به گفتن نیست.

## وال استریت پلاک 24

-این که بد بیان کردم حرفم رو؟

-این که خلاقم!

چشم غره ای رفتم و شیرینی که برداشته بود تا بخوره رو از دستش گرفتم.

-تو شیرینی منو...

تای ابروم رو بالا دادم و با شیطنت به چشم هاش زل زدم.

-اوه پسر یادت نره یکی از ویژگی آدم های خلاق بخشنده بودن مخصوصا نسبت به آدم های حساسی مثل من.

شیرینی گاز زده رو از دستم گرفت و داخل پیش دستی گذاشت.

-اصولا آدم های حساس رو همه چیز حساسن مثلا با دست های کثیف چیزی نمی خورن!

اون راست می گفت؛ من با دستی که به دستگیره اتاق و کفش و هزار تا کوفت و زهر مار مالیده بودم با ولع تمام خوراکی می خوردم و این یعنی... اییییی!

نگاه چندشی به دستام انداختم و به سمت دستشویی رفتم.

صدای قهقههش و زهر مار گفتن من کل خونه رو پر کرده بود.

از دستشویی بیرون اومدم و دستم رو با حوله صورتیم که روش پر از خرس کوچولو بود خشک کردم. یادم میاد وقتی این حوله رو از فروشگاه لوازم بچه خریدم خانومی که مسئول اون جا بود گفت امیدوارم کوچولوتون به خوبی استفاده کنه، پوشک های جدیدمون هم قابلیت جذب بالایی داره اگه خواستین میتونین به اون غرفه یه نگاهی بندازین!

خدای من دیوونه کننده بود، اون زن من رو مجبور کرد تا چند بسته پوشک و شیر خشک هم بردارم و من تموم مدت به بچه ای که نداشتم فکر می کردم.

-ملینا قوطی قهوه کجاست؟

از فکر اون روز مزخرف بیرون اومدم، به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

-دنیل نیازی نیست تا کمر داخل کابینت بری اون جا قهوه نیست!

سرش رو از کابینت بیرون آورد.

## وال استریت پلاک 24

-پس کجاست؟

خودت رو کنترل کن ملینا من می دونم تو کلی حاضر جوابی بلدی اما نباید آدم بی تربیت درونت رو به هرکسی نشون بدی پس مثل انسان جواب بده.

نفس عمیقی کشیدم.

-من قهوه نمی خورم نهایتا نسکافه که اونم تموم شده باید برم از فروشگاه بخرم.

-ای بابا بدون نوشیدنی که مزه نمیده.

شونه ای بالا انداختم و نون مرباییم رو گاز زدم.

-میتونی چای درست کنی تو اون کابینت بالاییه.

صورتش رو جمع کرد که گفتم:

-چیز بدی نیست که صورتت رو این جوری میکنی.

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-اگه تو هم تو هر ماموریتت تنها چیزی که برای خوردن وجود داشت چای و بیسکویت کرم دار موزی بود از همشون بیزار می شدی؛ خدای من حتی اسمشونم که میاد حالم بهم می خوره.

-خب چیکار کنیم؟

از روی صندلی بلند شد، به سمت اتاقم رفت و خیلی زود با عروسکی که روی کمدم گذاشته بودم برگشت.

-اول باید تغییر چهره بدیم بعد بریم فروشگاه خرید کنیم، بد نیست این عروسک هم نقش بچمون رو بازی کنه.

بعد خندید و رو به عروسک گفت:

-هانی بگو بابا، بابا.

و باز شروع به خندیدن کرد.

از داخل کمد کلاه گیس طلایی رنگ رو برداشتم و بعد از بستن موهای خودم، سرم کردم.

## وال استریت پلاک 24

-یه سری لباس هم داخل شکمت بزار که بتونیم زود از اون جا بیرون بیایم.

با اینکه داشتم ذره ذره از خجالت آب و عصبانی می شدم ولی بدم نمی گفت. تو فروشگاه اکثرا کار خانم های باردار رو زود راه مینداختن. بالشتک کردم رو برداشتم و با بند دور شکمم بستم. ژاکت کرم رنگم رو به همراه ساپورت شکلاتی رنگ پوشیدم.

حالا نوبت آرایش بود. لنز سبز رو داخل چشم هام گذاشتم و خط چشم پهنی کشیدم. با کرم پودر پوستم رو روشن کردم و در نهایت رژ لب صورتی زدم. یکی از انگشتر هام رو داخل انگشت حلقم انداختم و بعد از بستن انواع زیور آلات از اتاق بیرون اومدم.  
-من آمادم.

-منم همینطور.

به پشت سر برگشتم و با دیدن تغییرات چهرش تعجب کردم.

لنز طوسی و پوشیدن اون کاپشن بزرگ و شلوار مردونه بی نهایت بامزش کرده بود.

چشمش که به انگشتر داخل انگشت حلقم افتاد انگشترش رو از دست راست به دست چپ انداخت که بی اختیار لبخند زدم.  
به شکمم اشاره کردم.

-خب حالا من چجوری راه برم؟

-درست مثل یه پنگوئن، دستت رو روی شکمت میزاری و اینجوری راه میری.

بعد دستش رو روی شکمش گذاشت و با ناز و عشوه شروع به راه رفتن کرد که قهقهه زدم.

-حسابی تجربه داریا.

-آره خب، انقدر توی ماموریت ها کیت نقش خانم باردار رو ایفا کرد که الان از یه مادر هم بیشتر تجربه داریم!

به سمت در رفتم تا کفش بپوشم که به در حموم اشاره کرد.

-از این طرف لطفا.

پوفی کشیدم و کفشام رو برداشتم. چشمم به عروسک روی مبل خورد.

-دخترت رو نمیاری؟

-نه سری بعدی میبریم فعلا تو شکم تو بمونه بهتره.

## وال استریت پلاک 24

کفش هاش رو برداشت و باز وارد اون اتاق شلوغ و پر گرد و خاک شدیم. چفت در رو بالا داد و آروم خارج شدیم.

خوشبختانه تا فروشگاه راه زیادی نبود برای همین زود رسیدیم. به سمت چرخ دستی ها رفتم اما صدای یه پیرزن فضول از جا پروندتم.

-هوی آقا مگه نمی بینی خانومت بارداره برای چی میزاری چرخ دستی رو بیاره؟ پس تو چیکاره ای؟

دنیل که تازه متوجه شده بود به طرف من اومد و گفت:

-عزیزم برای چی چرخ برداشتی؟ مگه نمی دونی برای خودت و اون بچه خوب نیست؟!

پیرزن با عصاش به کمر دنیل زد.

-خودت رو به موش مردگی نزن، تو اگه چرخ بیار بودی خودت میاوردی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-ببخشید خانوم، ببخشید. حال من خوبه حال بچمم خوبه شوهرمم حواسش نبود حالا میشه برین؟

پیرزن دستی به موهای پف کرده سفیدش کشید و بعد از چشم غره رفتن دور شد. نفس عمیقی کشیدم که دنیل گفت:

-حالا حال بچه خوبه؟

معتراضانه گفتم:

-دنیل!

ریز ریز خندید و چرخ رو به سمت جلو هول داد. تقریبا انواع اقسام خوراکی ها رو برداشته بودیم؛ از چیپس کچاپ گرفته تا بستنی با طرح گوسفند.

به قفسه پوشک و شیر خشک رسیدیم. نگاهش رو از پوشک ها گرفت.

-سری بعدی که بیایم این جا باید ازینا هم بخریم.

با عصبانیت نگاهش کردم که دست هاش رو بالا برد.

-نه نه منظورم رو به نیت بد نگیر! مگه قرار نیست سری بعد با هانی بیایم؟ بالاخره باید طبیعی جلوه کنه.

## وال استریت پلاک 24

سرم رو تکون دادم و پشت چشمی نازک کردم که احساس کردم چیزی محکم به پهلوام برخورد کرد و بالشتک از شکمم پایین افتاد.

وحشت زده روی زمین افتادم و خودم رو روی شکمم خم کردم تا بالشتک رو با دستم بالا بیارم.

-وای خانم ببخشید من نمیخواستم...

دنیل روی زمین نشست و دم گوشم گفت:

-من حواسم به چرخ خرید هست برو سرویس بهداشتی بالشتک رو ببند عجله کن.

از روی زمین بلند شدم و با عجله به سمت سرویس بهداشتی که خوشبختانه نزدیک بود رفتم. با دقت تمام بالشتک رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که زنی که با چرخ به شکمم زد جلو اومد.

-حالت خوبه خانوم؟ من واقعا ندیدمت شرمنده.

-مهم نیس چیزی نشد فقط خواهشا حواستون بیشتر جمع باشه.

کنار دنیل ایستادم و اومدم برم که باز زن گفت:

-خب خداروشکر، وقتی بهت خورد اون قدر حال خودمم بد شد که چشمام یه لحظه سیاهی رفت و انگار شکمت روی زمین افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم و به دنیل نگاه کردم. خیلی خونسردانه چرخ خرید رو هول داد و به زن گفت:

-روز خوبی داشته باشین.

بالاخره خرید ها رو حساب کردیم و از فروشگاه بیرون اومدیم. تا موقعی که به خونه نزدیک شیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

-ببینم، با این کیسه ها چجوری می خوام از حموم وارد شی؟

مکث کوتاهی کرد.

-تو با خرید ها از در وارد شو، من از در پشتی میام.

سرم رو تکون دادم و کیسه ها رو از دستش گرفتم. با کیسه ها وارد خونه شدم و چند مین بعد هم دنیل اومد.

## وال استریت پلاک 24

مشغول چیندن خوراکی ها داخل کابینت و یخچال شدم که به سمتم اومد.

-راستی، نگفتی کجا رفته بودی!

سرم رو برگردوندم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

-دلیلی نمی بینم که بگم.

با انگشت هاش روی میز ضرب گرفت.

-یادت نره که با کوچیک ترین اشتباه سر کلی آدم میره پس بهتره لجبازی نکنی و بگی کجا بودی.

چه دلیلی داشت بگم تو آزمایشگاه مرکزی کار میکنم؟ اون وقت تا یکم اضافه کاری بهم می خورد اون جا میومد و من به بقیه چی معرفی می کردم؟

-خب...خب من سر کار میرم تو یه بوتیک کار میکنم.

سری تکون داد که نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی خب برو استراحت کن من اینا رو سر جاشون میزارم.

با اینکه خسته بودم اما سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-ممنونم ولی ترجیح میدم خودم کار هام رو انجام بدم.

-دختر خستگی داخل چهرت موج میزنه برو گریمت رو پاک کن و یه دوش آب ولرم بگیر بعد بخواب.

مقاومت نکردم و کیسه ها رو زمین گذاشتم که زیر لب گفتم:

-فقط بلده من رو نگران کنه.

اوه نگران؟ جووری وانمود می کنه انگار نسبت خاصی باهاش دارم.

خیلی زود گریم ها رو پاک کردم و بعد از یه دوش کوتاه روی تخت نرم و یاسی رنگم به خواب رفتم.

-ملینا بلند شو.



## وال استریت پلاک 24

چشم هام رو مالوندم و دنیل رو نگاه کردم که لبخند می زد.

-پاشو صبحونت رو بخور تا سر کارت دیر نشده.

اوه من از امروز باید تو داروخونه مشغول به کار شم و هر تاخیر به ضررم تموم میشه!

مثل جت به سمت سرویس بهداشتی و بعد آشپزخونه رفتم. به به چه کرده بود این پسر! خوش به حال زنش حداقل یه چیزایی بلده. سرگرم صبحونه خوردن بودم که صدلی رو به روم رو جلو کشید و پشت میز نشست.

-دیشب خوب خوابیدی؟

سرم رو تکون دادم و گازی از نون شکلاتیم زدم. قیافش مردد بود انگار می خواست چیزی بگه اما هی خودخوری میکرد.

صبحونم که تموم شد با عجله به سمت اتاق رفتم. یه ذره کرم به صورتم زدم تا رنگ و روم باز شه و در نهایت یه رژ صورتی رنگ. پالتوم رو تنم کردم و به سمت در رفتم.

-ملینا.

سر جام ایستادم که جلو اومد و دستش رو روی شونم گذاشت. برگشتم و نگاهش کردم. شاید پنج مین بود بی هیچ حرفی بهم زل زده بودیم که سرش رو پایین انداخت و دستش رو برداشت.

-هیچی هیچی برو.

شونه ای بالا انداختم و بوتام رو پوشیدم که گفت:

-مواظب خودت باش.

لبخندی بهش زدم و از خونه خارج شدم. تموم فکرم درگیر دنیل بود. یعنی چی می خواست بهم بگه و نتونست؟ نکنه عاشقم شده؟! وقتی گفت مواظب خودم باشم ینی براش مهمم پس یعنی عاشقم شده! دیروزم که نقش شوهرم رو بازی کرد. وای خدای من یعنی دنیل من رو دوست داره؟

...

اولین روز توی داروخونه عالی بود. مشغول خوندن اسم دارو ها بودم که گوشیم زنگ خورد. عمو بود.

-بله؟

-ملینا من یه ملاقات مهم دارم همه رو بفرست برن پی کارشون.

## وال استریت پلاک 24

چشم عمو.

گوشی رو داخل جیبم انداختم و گفتم:

-آقا دستور داده برین خونه هاتون، کار کنسله.

بعد از پله ها بالا رفتم تا داخل آزمایشگاه رو هم خالی کنم.

-همه رفتن عمو امری نیست؟

-متشکرم ملینا میتونی بری.

از پله ها پایین رفتم اما با دیدن سه مرد که هیکل های نسبتا بزرگی داشتن سر جام ایستادم. قیافه هاشون به معامله کننده های دارو نمیخورد!

با خودم کلنجار رفتم اما بد نبود اگه یه سر و گوشی آب میدادم. دوباره وارد ساختمون شدم. کفش هام رو از پام درآوردم و دستم گرفتم تا صدا نده. آرام آرام به اتاق عمو نزدیک شدم و پشت یه ستون قایم شدم.

-بینین من با هرکسی شخصا معامله نمیکنم خودتون خوب می دونین اما اون قدر براتون ارزش قائل شدم که خودم پای معامله اومدم پس نزارین این قرار بی نتیجه بمونه.

-اوه صبور باش مطمئن باش از این معامله پشیمون نمیشی.

عمو سرفه ای کرد و ادامه داد:

-پس قرار نهایی پس فردا کنار آسیاب زنگی قبوله؟

-قبوله منتظرتم.

به سرعت جت از پله ها پایین رفتم تا متوجه حضورم نشن. کفش هام رو پام کردم و با قدم های تند به سمت خونه راه افتادم. خدای من اطرافم داره چه اتفاقی میفته؟

کلید انداختم و وارد خونه شدم. دنیل روی پرونده ها خوابش برده بود. خیلی کنجکاو بودم که داخل پرونده ها چی نوشته شده برای همین مشغول خوندن شدم.

## وال استریت پلاک 24

پرونده اولی مربوط به ناپدید شدن پسری ده ساله تو آزمایشگاه مرکزی بود که شکایت از ویکتور پتینسون به هیچ نتیجه ای نرسیده بود... صبر کن ببینم! یعنی دنیل دنبال محکومیت عمو ویکیه؟ یعنی عمو ویکیه... خدای من، باید حدس می زدم یه خبرایی بوده باشه. خوبه بهشون نگفتم اون جا کار میکنم وگرنه فکرای بدی راجبم می کردن.

از صدای ورق زدن پلک های دنیل لرزید و بعد چشم هاش رو باز کرد:

-سلام کی اومدی؟

پرونده رو روی میز گذاشتم.

-سلام تازه اومدم ببخشید بی اجازه دست زدم.

-تو که غریبه نیستی.

لبخندی زدم و سرش رو از روی میز بلند کرد.

-دنیل میشه کاملا برام توضیح بدی ویکتور کیه و شما دنبال چی هستین؟

-آره بهت میگم. ویکتور پتینسون صاحب آزمایشگاه مرکزیه که دو طبقه و طبقه پایین داروخونست. ویکتور آدمای بی دفاعی که اونجا استخدام می کنه یا بهش مراجعه می کنن رو می کشه و اعضای بدن اون ها رو با قیمت بالا می فروشه. پرونده هایی که رو میزه شکایاتیه که ازش شده اما به جایی نرسیده، یعنی اون قدر حرفه ایه که ردی از خودش به جا نمی زاره. تموم چیزی که ما دنبالشیم یه گاف از ویکتوره یه جوریه که بشه محکوم بودنش رو ثابت کرد که پیدا کردن چنین چیزی واقعا سخته. باید یه سری کاغذ باشن که ویکتور از معاملاتش نوشته باشه یا نمی دونم...واقعا نمی دونم.

سرش رو تو دست هاش گرفت و تو فکر رفت.

لبخندی زدم و گفتم:

-در هر صورت من...

مکت کردم. اگه قاطعانه بهش بگم کمکتون میکنم ممکنه بفهمه اونجام و بهم شک کنن یا یه جوریه عمو ویکیه متوجه شه پس باید پنهانی این کار رو انجام بدم.

ادامه دادم:

-در هر صورت اگه کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

## وال استریت پلاک 24

-ممنونم تا همینجاش هم خیلی کمک کردی، امیدوارم بتونم جبران کنم.

-راستی، چرا از دست ویکتور فرار می کنی؟ ممکنه بهتون آسیبی بزنه؟

سرفه ای کرد.

-در ظاهر من و کیت و اریک این جا نیستیم و برای ماموریتی به شهر دیگه ای رفتیم تا ویکتور با خیال راحت تری کارهاش رو انجام بده و خب محتاط بودن رو کنار بزاره، گرچه اون لعنتی کارش رو خوب بلده. اما من به مستر مندز قول دادم که باید ویکتور رو به دام بندازم.

-مست...مستر مندز؟

خنده ی کوتاهی کرد.

-مافوقمه و تو بالاترین رده قرار داره البته اینطور که می گفت حرف هم باهاش زدی البته خطاب به آنا جون!

بعد دوباره خندید که هول شدم و با تته پته گفتم:

-اما من نمیخواستم جلوی دوستانم تابلو باشم قصدم بی...

-نیازی به توضیح نیست تو کار درستی کردی.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و چیزی نگفتم.

چند روز دیگه هم گذشت و من هر روز بیشتر از قبل به بودن دنیل کنارم عادت می کردم. انگار آهن ربایی درونش بود که من رو به طرف خودش می کشید.

-هاهاها من باز شیش آوردم!

چشمام رو ریز کردم و به صفحه منچی که جلوم بود نگاه کردم. حالا همه مهره های اون توی بازی بود و من هنوز یه مهرمم نیاورده بودم.

پاهام رو داخل شکمم تا و زانو هام رو بغل کردم.

## وال استریت پلاک 24

-اصلا من بازی نمیکنم خودت ان قدر تاس بنداز تا همه مهره هات برن تو.

-به همین زودی جا زدی؟ ادامه بده که می خوام بازی زیبام رو نشونت بدم.

بعد دست هاش رو به هم مالید و تاس رو جلو آورد. صورتم رو اون طرفی کردم.

-ملینا؟

بی اختیار به طرفش برگشتم. به چشم های شکلاتی رنگش نگاه کردم که هر لحظه من رو وابسته تر یا شاید هم عاشق تر می کرد.

-چی شده ملینا؟

لبخند الکی زدم.

-هیچی.

تاس رو از دستش گرفتم که عصبی مهره هاش رو از روی صفحه پس زد.

-اصلا کدوم احمقی گفته شرط ورود به بازی شیشه؟ بیا حداقل یه بارم که شده قوانینو نقض کنیم. نظرت چیه؟

هم زمان خندیدیم و سرمون رو تکیون دادیم.

بازی خیلی زود تموم شد و من بردم. البته باید بگم دنیل گذاشت من ببرم چون ضعیف ترین عملکرد ممکن رو از خودش به جا گذاشت.

-ای بابا آخرم بردی که؛ حالا به مناسب این که بردی آهنگ میزارم باید پاشی برقصی.

تعجب کردم. من پاشم برقصم!؟

-اون جووری نگام نکن خیلی خب حالا چون اصرار می کنی خودمم بلند می شم.

مسخره ترین آهنگی که تو گوشیش بود رو گذاشت و شروع به ادا اصول در آوردن کرد. ان قدر با مزه شده بود که نمی توانستم جلوی خندم رو بگیرم.

-جای خندیدن بیا وسط یه خودی نشون بده.

سرم رو تکیون دادم و شروع به مسخره بازی کردن کردم. مثل دیوونه ها ادا در می آوردیم و می خندیدیم.

## وال استریت پلاک 24

بعد از یک ساعت تمام از خستگی روی زمین دراز کشیدیم.

-شام رو چی کار کنیم؟ ان قدر بالا پایین پریدم گشتم شد.

-شد یه بار تو گشت نباشه؟

نگاه مظلومانه ای انداخت که دلم سوخت.

-خیلی خب بزا برم ببینم تو یخچال چی داریم.

-چیزای تو یخچال به درد نمی خوره. امشب پیتزا مهمون من فقط اینکه تو سفارشش رو بده اینجوری برای جفتمون بهتره. منم

تو این فرصت برم حموم.

دوتا قلب توی چشم هام نقش بست. من عاشق پیتزا بودم. سرم رو تکون دادم و گوشیم رو برداشتم. خوشبختانه خیلی زود

سفارش ها رسید.

در رو باز کردم که پسر لاغر با موهای طلایی رنگ جلوی در نمایان شد. چشمش که به من خورد لبخند حال به هم زنی زد که

دلم می خواست در رو ببندم و بی خیال پیتزا شم.

-سلام خانوم سفارشتون رو آوردم.

-ممنون، چه قدر می شه؟

دستم رو دراز کردم تا بگیرم اما پسر جلو اومد و نگاهی به خونه انداخت.

-تنهایی می خوای دوتا پیتزا بخوری؟

تن صدام رو بالاتر بردم.

-گفتم چه قدر باید پول بهتون بدم؟

لبخند حال به هم زنش پر رنگ و پر رنگ تر می شد.

-حالا بعدا حساب می کنیم. نظرت چیه دوتایی پیتزا بخوریم؟

سرش رو به صورتم نزدیک کرد. دهنش بوی الکل می داد و این حال رو بیشتر بهم می زد. به لکنت افتاده بودم.

-دن...دن

## وال استریت پلاک 24

-چیه عزیزم دندونت درد میکنه؟

-نه ولی یه کاری می کنم دندونای تو خورد شن بریزن تو دهنت.

تو یه چشم بهم زدنیل با حوله حموم به طرف پسر رفت و با سر محکم توی صورتش کوبید. پسر روی زمین ولو شد و دنیل همچنان سرش رو توی صورت پسر می کوبید.

-بسه دنیل سر اون به جهنم سر خودت!

-اهمیتی نداره.

از روی کابینت پول رو برداشت و داخل دهن پسر گذاشت.

-اینم پولت بدبخت. البته فکر کنم پول درست کردن دندونات از این بیشتر شه که باشه پای مزاحمتی که برای همسرم ایجاد کردی. حالام زود گمشو برو.

شوکه شده بودم. نمی دونستم از ترسی که چند لحظه پیش سراغم اومده بود و اگه دنیل نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد جیغ بکشم یا از ذوقی که دنیل خودش رو جای همسرم جا زد.

به رو به رو زل زده بودم و چیزی نمی گفتم.

-ملینا حالت...

بی اختیار شروع به گریه کردن کردم. تموم بدنم یخ بود و پوستم سفید شده بود.

بی هیچ حرفی دنیل رو بغل کردم. شاید بغل کردنش تنها چیزی تو اون لحظه بود که آرامم می کرد.

-نترس ملینا من پیشتم. آرام باش.

سرم رو تکون دادم.

-من فقط شوکه شدم همین.

از بغلش بیرون اومدم و به اتاق اشاره کردم.

-بهتره بری لباس رو بپوشی. اوه خدای من تو با این وضعیت از خونه بیرون رفتی نکنه...

## وال استریت پلاک 24

عطسه ی محکمی کرد و ادامه داد:

-فکر کنم سرما خوردم.

از جاش بلند شد و رفت تا لباس بپوشه. از صمیم قلب امیدوار بودم فقط یه سرماخوردگی ساده باشه که البته همیشه همه چی اون جور که دوست داریم پیش نمیره.

نصف شب دنیل تب کرد. تبش اون قدر بالا بود که با برخورد دستم به پیشونی و گونه هاش می سوختم. هر کاری که بلد بودم انجام دادم اما تبش پایین نمیومد.

-باید لباس رو بپوشی بریم دکتر این جوری نمیشه.

زیر لب غرید:

-امکان نداره؛ کسی نباید من رو ببینه.

صدام رو بالا بردم:

-مهم نیست! دیگه هیچی مهم نیست! تو داری توی تب میسوزی، داری میمیری میفهمی؟

چیزی نگفت. خونسردیش اعصابم رو بهم می ریخت.

-خیلی خب ما از خونه بیرون نمیبریم اما دکتر که میتونه به خونه بیاد.

-نه ملینا، هیچ کس نباید بفهمه من این جام!

-غریبه نیست دوستم رزاعه. اون مورد اعتماد و باهوش ترینه البته نمیخواستم در مورد اینجا بودن تو چیزی بدون ولی چاره ای نیست.

اسم رزا رو لمس کردم و تماس خیلی زود برقرار شد.

-سلام ملینا چیزی شده که این وقت شب تماس گرفتی؟

-سلام رز، بیدار بودی؟

-آره داشتم در مورد یه سری گیاه دارویی تحقیق می کردم.

-رز میتونی هرچه سریع تر اینجا بیای؟



## وال استریت پلاک 24

لحنش نگران شد.

-اتفاقی افتاده؟

-خب یکی از دوستانم اینجاست که اصلا حالش خوب نیست و با من هم به دکتر نیامد. اگه میشه...

از اینکه دنیل رو دوست خودم خطاب کنم حس خوبی نداشتم اما چاره ای نبود.

-آره فقط اینکه مشکلتش چیه؟

به دنیل که کف زمین افتاده بود و پیشونیش از عرق سردی که داشت می درخشید نگاه کردم.

-تبش بالاست و هیچ جوهره پایین نیامد. لرز داره و...

-خیلی خب زود خودم رو می رسونم، فعلا.

گوشی رو روی اوپن گذاشتم و باز پیش دنیل برگشتم.

-صبر کن زود میرسه.

متوجه نشدم که چقدر زمان گذشت تا رزا اومد چون هر لحظه دیدن دنیل که حال خوبی نداشت اندازه یک سال می گذشت و قلبم رو می فشرد. اون به خاطر من این جوری شده بود و اگه اتفاق بدی براش می افتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

صدای زنگ در اومد. از جا بلند شدم و در رو باز کردم.

-سلام رز بیا تو.

رزا وارد شد و با دیدن دنیل تعجب کرد.

-ملینا تو که دوست...

-جربانش مفصل رز بعدا توضیح میدم فقط الان میخوام که درمانش کنی.

سرش رو تکون داد و بعد از در آوردن پالتوش کنار دنیل نشست.

-اگه امکانش هست دهننتون رو باز کنین که درجه بزارم.

دنیل بی هیچ حرفی دهنش رو آروم باز کرد و رزا درجه گذاشت.

## وال استریت پلاک 24

با نگرانی به رزا نگاه کردم.

-تبش چنده؟

رزا درجه رو برداشت و با دقت نگاه کرد.

-39.5، باید بهش آمپول بزنم تا تبش پایین بیاد. این میزان تب خیلی خطرناکه.

سرم رو تکون دادم.

-هرکار لازمه انجام بده.

-تو تزریقات رو خوب بلدی پس خودت بهش بزن. من تو این فرصت داروهاش رو آماده می کنم.

سرم رو تکون دادم و سرنگ و آمپول رو از دستش گرفتم.

-قول میدم که درد نداشته باشه.

سرنگ رو آرام وارد پوستش کردم که پلک هاش جمع شد.

-زود تب پایین میاد.

رزا با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-اونا رو داخل اون کیسه ای که روی میز بزار که سر راهم بندازم دور؛ یه پتو و بالشت هم از کمد بیار نباید مستقیم روی زمین باشه.

سرم رو تکون دادم. پتو رو روی زمین پهن کردم و بالشت رو بالاش گذاشتم.

-دنیل بهتره اونجا دراز بکشی.

آروم آروم تو جاش مستقر شد و به خواب فرو رفت.

-ملینا نمیخواهی توضیح بدی؟

دو دل بودم. برای گفتن حقیقت دو دل بودم اما بالاخره گفتم.

رزا عینکش رو روی بینیش جا به جا کرد.

## وال استریت پلاک 24

-پس بگو اون روز چرا رفتارات طبیعی نبود. در کل من سرزنش نمی کنم. این که به یه پلیس کمک کردی خوبه اما ممکنه جون خودت به خطر بیفته!

-برام اهمیتی نداره رز.

به چشمام نگاه کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

-باشه فهمیدم اما دوست داشتن همه چیز نیست.

-میشه در موردش حرف زنیم؟ خواهش می کنم.

سرش رو تکون داد.

دارو ها رو دستم داد و توضیح مختصری درباره هر کدام گفت.

پالتوش رو پوشید و خداحافظ آرومی گفت.

-رز؟

سرش رو برگردوند.

-کسی چیزی نفهمه ها.

سرش رو تکون داد و از خونه خارج شد.

یه هفته گذشت تا حال دنیل کامل خوب شه. توی این یه هفته از عمو ویکی به بهونه این که حال خودم خوب نیست مرخصی گرفتم تا بتونم مواظبش باشم.

گازی از نون مرباییم زدم و کیفم رو برداشتم.

-من دیگه میرم دنیل، مواظب خودت باش. دارو هاتم سر وقت بخور.

لبخند پررنگی زد و سرش رو تکون داد.

-خیالت از من راحت باشه.

در رو بستم و وارد خیابون شدم. از اون روز به بعد کار سخت من تازه شروع می شد.

## وال استریت پلاک 24

از پله ها بالا و به سمت در اتاق ویکی رفتم. ضربه کوتاهی به در زدم و وارد شدم. حتی برای انجام کارم دو دل بودم. درسته با توجه با گفته های دنیل ویکی خلاف کار بود ولی اون به من جا و پناه داده بود و شاید همین خوبیش باعث شده بود که دو دل باشم.

-سلام عمو، صبح بخیر.

خنده ی پررنگی کرد.

-سلام دختر کوچولو، عام متاسفم امروز شکلاتی ندارم که بهت بدم. راستی تعطیلات مرخصی تو بهبود حالت تاثیر داشت؟

-بله حالم خیلی بهتر شد ممنونم.

-خوبه، برو کارت رو شروع کن.

تعظیم کوتاهی به رسم ادب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

فکر نکنم ویکی اسناد مهمش رو داخل اتاق های اینجا نگه داره اما بهتره به تموم اتاق ها یه نگاهی بندازم.

ساعت نزدیک نه بود. به سمت اتاق عمو رفتم تا از رفتنش مطمئن شم. خوشبختانه رفته بود و حالا وقتش بود.

-مارزیا.

مارزیا مستخدم بود که حدودا سی و هفت سالش می شد.

-بله خانوم؟

به سمت یه گوشه ای بردمش که مطمئن بودم دوربین نداره.

- تو خیلی خسته به نظر میای، می خوای کمکت کنم؟

هول زده گفت:

-نه نه شما برای چی نظافت کنین خودم انجام میدم.

-تو داروخونه رو نظافت کن منم یه دستی به سر و روی این جا می کشم.

-اگه آقا بفهمه من رو از کار بی کار می کنه.

صدام رو آروم تر کردم.

## وال استریت پلاک 24

-می تونی به آقا نگی!

-آخه...

پوفی کشیدم.

-آخه نداره، برو هر وقت همه رفتن خبرم کن

سرش رو تکون داد و محکم بغلم کرد.

-شما یه فرشته ای.

-باشه باشه یکم شل تر بغلم کن اگه دلت نمی خواد این فرشته له شه.

خنده ی کوتاهی کرد و رفت.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و به دنیل پیام دادم.

-سلام دنیل، متاسفانه صاحب کارم برای این هفته تعطیلی بهم اضافه کاری داده برای همین امشب دیر میام خونه، گفتم نگران نشی.

به دقیقه نکشید که جواب داد.

-باشه مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گوشی رو داخل جیبم گذاشتم. باید آروم آروم جوری که تو دوربین ها معلوم نشم غیر فعالشون می کردم. از گوشه ی دیوار پاورچین پاورچین رفتم و دکمه رو زدم.

حالا باید صبر می کردم تا همه برن. داروخونه رو نا محسوس گشته بودم و چیزی پیدا نکردم اما حالا نوبت این جا بود.

-همه رفتن خانوم.

سرم رو تکون دادم.

-خیلی خب برو داروخونه منم این جا هستم.

باشه ای گفت و رفت.

شروع!

## وال استریت پلاک 24

دستکش هام رو دستم کردم که اثر انگشتم جایی نمونه و شروع به گشتن هر پنج تا اتاق شدم. ساعت نزدیکای یازده شده بود و من چیزی پیدا نکرده بودم. حدس می زدم ویکی زرنگ تر از این حرف ها باشه اما یعنی اون اسنادای لعنتی رو کجا گذاشته؟

همه جا رو چک کردم که مرتب باشه. وارد داروخونه شدم و به مارزیا گفتم که کارم تموم شده.

با قدم های تند راه خونه رو در پیش گرفتم. تموم ذهنم پر بود از این که کجا رو باید بگردم؟ اصلا این مدارک وجود خارجی دارن؟

کلید رو تو در انداختم و وارد خونه شدم.

آقا رو باش. هفت تا پادشاهم خواب دیده!

لبخندی زدم و پتوش رو روش کشیدم. لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

-ملینا باید یه چیزی رو بهت بگم.

صورتتم رو با حوله خشک کردم.

چی شده؟

سرش رو پایین انداخت.

-من دارم میرم. بابت این مدت که مزاحمت شدم و برات دردسر درست کردم متاسفم.

چشم هام گرد شد. یعنی چی که داره میره؟

متوجه احساسم شد و گفت:

-ما هم دیگه رو می بینیم. مستر مندز زنگ زد و گفت باید برگردم خونه پیش بچه ها.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

لبخندی زد و با شستش گونم رو لمس کرد.

## وال استریت پلاک 24

-باور کن هم دیگه رو می بینیم.

حوله رو آویزون کردم.

-کی میری؟

-از سر کار که برگردی دیگه نیستم.

آهان آرومی گفتم و تو اتاق رفتم.

دلَم برآش تنگ می شد اما از طرفی این رفتنش هم یه جورایی خوب بود. من می تونستم راحت به پیگیریام ادامه بدم بدون این که مشکوک شه. اما خب همیشه احساسات لعنتیم به منطقم پیروز می شد.

با بی حوصلگی لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

-ملینا؟

سرم رو برگردوندم.

-میشه بغلت کنم؟

دروغ چرا ولی جا خوردم و ته دلَم گرم شد. با پلکم تایید کردم و کم تر از چند ثانیه طول کشید تا هم دیگه رو در آغوش بگیریم و شاید اون لحظه آرامشی به وجودم تزریق شد که تا به حال نشده بود.

از بغلش بیرون اومدم. لبخندی زدم و گفتم:

-اگه کاری از دستم بر اومد بهم بگین، من دیگه میرم. خدافظ.

-باشه حتما، خدافظ.

-دنیل-

چند ضربه به در کوبیدم که اریک خمیازه کشون جلوی در ظاهر شد.

-به به ببین کی اینجاست. شلوارک منو آوردی؟

کنارش زدم و وارد خونه شدم.

## وال استریت پلاک 24

-بیا برو کنار بزار اول برسیم بعد سراغ اون شلوارک مسخرت رو بگیر.

-بعد از این همه وقت ندیدن اینم احوال پرسی ما شد.

-کیت کو؟

-تو اتاق داره با لب تاب کار می کنه.

وسایلام رو روی مبل پرت کردم و تو اتاق رفتی.

-سلام کیت.

سرش رو به سمتم برگردوند، لبخندی زد و لیوان نسکافش و لب تاب رو روی میز گذاشت.

-سلام دلم برات تنگ شده بود.

بغلش کردم و گفتم:

-منم همینطور.

اریک که تا اون موقع دست به سینه گوشه اتاق ایستاده بود گفت:

-پس فقط با من مشکل داری.

چشم غره ای بهش رفتم و محکم بغلش کردم.

-خیلی مسخره ای اریک.

کیت دست هاش رو بهم گره زد.

-از اون جایی که خیلی دلتون برا هم تنگ شده بود ناهار با شما.

خنده ی معترضانه ای کردم.

-بزار لباسام رو در بیارم کیت بعد بهم مسئولیت بده!

-از الان گفتم به فکر باشین. دنیل لباس هات رو مرتب بزار توی کتو هر چیزیم نیاز به شستن داره بزار داخل لباس شوئی. اریک

تو هم برو وسایل ناهار رو آماده بزار.



## وال استریت پلاک 24

اریک لبخند ریزی زد و گفت:

-چشم.

صورتتم رو جمع کردم.

-چی شده حرف گوش کن شدی؟

نگاه حق به جانبی گرفت.

-من همیشه حرف گوش کن بودم؛ راستی از بانوتون چه خبر؟

-بانوم؟

کیت خندید و گفت:

-منظورش ملیناعه.

-اونجوریام نیستیم اما ازش خوشم میاد.

اریک شروع به دست زدن کرد.

-مبارکه چه قدرم بهم میاین.

-اریک! از بانوی خودت چه خبر؟

باز لبخند ریزی زد و به کیت نگاه کرد.

-بانوی من رو که شما بهتر از هر کی میشناسی.

اریک و کیت تو رابطه بودن؟! البته زیادم تعجب آور نبود.

-پس بی خود نیست حرف گوش کن شدی!

کیت خجالت زده خندید و گفت:

-بسه پررو ها! برین سر وقت کاراتون.

## وال استریت پلاک 24

یه ماه گذشت. تو این یه ماه به هیچ نتیجه خاصی با ویکتور عزیز نرسیدیم. نمی دونم ما احمق بودیم، اون باهوش بود یا شایدم هر دو. تو این یه ماه تقریباً هر روز با ملینا حرف می زدم و چند باری هم به دیدنش رفتم. حسی که به این دختر داشتم وصف نشدنی بود. به صراحت نمیگم بهش علاقمند بودم اما اون حسی بهم می داد که هیچ دختری بهم منتقل نکرده بود و از گذراندن وقت باهاش لذت می بردم.

-دنیل یه لیوان آب برام بیار.

اریک مثل گارفیلد روی مبل پهن شده بود و سرگرم خوندن اطلاعاتی درباره ی ویکتور بود. لیوان آب رو دستش دادم که گفت:

-آی دستت درد نکنه ایشالا به ملینا برسی. قراره فردا عصری بریم شهربازی خسته شدم از خونه نشینی. به اون ملیناتونم زنگ بزن بیاد یه وقت سر خر من و کیت نباشی.

بعد دستی به شلوارک معروفش کشید و گفت:

-میدونی، توی زندگیم هیچ چیزی رو اندازه کیت و شلوارکم دوست ندارم.

-امیدوارم با شلوارکت پیر شی.

با ملینا قرار شهربازی رو تنظیم کردم و بعد روی همون کاناپه خوابیدم.

اریک عینک آفتابیش رو به چشمش زد.

خنده ی کوتاهی کردم.

-آفتاب بدم خدمتون؟ کی تو هوای ابری عینک میزنه؟

-اول اینکه نصف پرستیژ به این عینکه، دوم اینکه بگیر تو هم این یکی رو بزن شناخته نشی احمق.

-یکم عجیب نیست تو این هوای ابری ما تنها آدمایی هستیم که عینک داریم؟ به نظرم بیشتر جلب توجه می کنه.

کیت سرش رو تکون داد.

-ملینا راست میگه. بر فرضم ویکتور ما رو ببینه مگه آدم نیستیم تفریح کنیم؟ اون قدرم احمق نیست که این جا بهمون بخواد

آسیبی بزنه؛ خب اول کدوم؟

اریک به تونل وحشت اشاره کرد اما ملینا سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

## وال استریت پلاک 24

اریک دستش رو گرفت و به طرف تونل وحشت برد.

-بیا بابا نترس. ویکتور خودمون از موجودات تو این تونل ترسناک تره.

زیر لب غریدم:

-خب می ترسه اریک!

اریک خطاب به ملینا گفت:

-تا دنیل با دو متر قد و هیکل اندازه دیوار چین هست چرا ترس؟ هر جاش ترسیدی بزن تو گوش دنیل آروم شی.

-اریک نزار تونل وحشت رو این جا نشونت بدم.

-خب بابا. اصلا شما سوار نشین بمونین بیرون به عاشقانه هاتون برسین من و کیت میریم.

ملینا که از دست مسخره بازی های اریک در حال خنده بود لا به لای خندش گفت:

-نه ماهم میایم.

اریک چشمکی زد و گفت:

-پس بدوعین.

روی صندلی ها نشستیم. من و ملینا کنار هم و اریک و کیت هم صندلی جلویی.

قطار به راه افتاد. همه جا تاریک بود و از اون ته یه نور و صدای خنده میومد. صدای خنده هر لحظه بلند تر شد و یهو یه موجود ترسناک از زمین بلند شد و البته چند ثانیه بعد سرش کنده شد.

کل تونل رو صدای جیغ برداشته بود اما این وسط اریک بود که قهقهه می زد. یادمه آخرین باری که فیلم ترسناک دیدم پوکر ترین حالت ممکن بودم، کیت جیغ می زد و اریک مثل دیوونه ها می خندید. هر چیز ترسناکی برای این بشر حکم کمدی داشت.

-ملینا حالت خوبه؟

دست هاش سرد سرد بود و صورتش خیس اشک اما سرش رو تکون داد. دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-اگه خیلی آزار دهندست آهنگ بزار و چشمات رو ببند.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

## وال استریت پلاک 24

-یاد خاطره تونل وحشت با مامان و بابام افتادم. دلم براشون تنگ شد.

بغلش کردم و سرش رو رو سینم گذاشتم و موهای بلند و ابریشمیش که بوی شکوفه می داد رو نوازش کردم.

قلبم دیوونه وار می زد. بی اختیار زمزمه کردم:

-دوست دارم.

تونل وحشت تموم شد و بیرون اومدیم.

اریک همچنان می خندید.

-وای چقدر... خنده دار... بود... مخصوصا اون جاش که... یارو از وسط نصف شد بعد له شد.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم.

-هیچیت به آدمیزاد نرفته اریک.

ملینا به چرخ و فلک اشاره کرد.

-بریم؟

سه تایی تایید کردیم.

هر کابین چهارنفره بود برای همین چهارتامون یه جا نشستیم.

دور اول گذشت. به دور دوم که رسید تو بالاترین نقطه بودیم که ایست کرد. از سر و صدا های بقیه فهمیدیم که بله چرخ و فلک خراب شد.

اریک پوفی کشید.

-امیدوارم دستشو ییمون نگیره.

کیت دست های ملینا رو گرفت و گفت:

-خب از خودت بگو.

## وال استریت پلاک 24

ملینا یکم جا خورد اما سریع لبخند زد.

-خب من مادر و پدرم رو تو تصادف از دست دادم و تنها زندگی می کنم. بیست و سه سالمه و توی یه لباس فروشی کار می کنم.

-یعنی هیچ کسی رو نداری؟

-فقط عموم، یعنی در واقع یکی از دوست های پدرم بود ولی خب اون سرپرستی من رو به عهده گرفت.

-چه زندگی تلخی، متاسفم عزیزم.

یه ساعت علاف بودیم. البته این یه ساعت به لطف مسخره بازی های اریک خیلی زود گذشت.

کیت نگاهی به ساعتش انداخت.

-دیگه برای بازی های دیگه دیره. ولی خوش گذشت. ممنون که اومدی ملینا.

-ممنون که دعوتم کردی.

اریک لبخندی زد.

-دیگه میخواستیم دنیل سر خرمون نشه! شوخی کردم. تو واقعا دوست داشتنی و خیلی هم به دنیل میای.

بعد با ملینا دست داد.

-خب دیگه وقت رفتنه.

بغلش کردم و آرام دم گوشش گفتم:

-مواظب خودت باش.

-تو هم همینطور.

\_ملینا\_

همه چی تو بهترین شرایط بود. رابطه من و دنیل هر روز بهتر از قبل می شد و حالا کاملا مطمئن بودم که حسمون دو طرفست.

البته بهتره بگم تو آرامش قبل از طوفان قرار داشتیم.

## وال استریت پلاک 24

مثل هر روز به طرف اتاق ویکی رفتم تا صبح بخیر بگم.

-سلام عمو صبح بخیر.

-سلام بشین.

رفتارش عجیب بود اما نشستم.

-ببین ملینا خودت خوب می دونی که من و پدرت خیلی دوست داشتیم تو و ویلی ازدواج کنین و حالا فکر کنم زمانش رسیده.

-اما عمو من به ویلی علاقه...

-بعد از این همه زحمت کشیدن برات این شد جواب من؟ ویلی پسر خوبییه هرچیزی که بخوای برات فراهم می کنه مطمئن باش.

-آخه مسئله این نیست من...

-پس فردا جشن معرفی تو به همکارامه، لباس، کفش و هر چیزی که نیاز باشه رو ویلی برات خریده و آرایشگرم میاد و تو خونه آرایش می کنه.

جشن معرفی من به همکاران اونم تو خونه ی عمو ویکی. خودشه! این بهترین فرصته که ببینم طرف حساباش کیان و یه گشتیم تو خونش بزیم.

-باشه میام.

از جام بلند شدم و بیرون رفتم. من به ویلی حسی نداشتم، من دنیل رو دوست داشتم و نمی تونستم به جز اون کسی رو کنار خودم ببینم اما شاید این کار برای کمک به دنیل لازم بود.

-دنیل-

-دنیل پاشو. پاشو ببین چی پیدا کردیم!

لای چشمام رو به زور باز کردم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-چی شده کیت؟

اریک ادامه داد:

## وال استریت پلاک 24

-امشب خونه ی ویکتور جشنه؛ مثل اینکه می خواد نامزد پسرش رو به بقیه معرفی کنه. فرصت خوبیه به عنوان مهمون ها بریم و  
یه گشتی تو خونش بزنیم.

از جام بلند شدم و چشمام رو مالوندم.

-آره عالییه. فقط اینکه به گرم خیلی سنگین نیاز داریم.

کیت سرش رو تکون داد.

-همه چی داریم. راستی ملینا رو هم ببریم؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

-نه نمی خوام اگه یه درصد لو رفتیم پای اون گیر باشه. بهتره اون رو وارد این ماجراهای خطرناک نکنیم.

اریک به نشونه تایید حرفم گفت:

-ما آموزش های لازم رو دیدیم اما اون آشنا نیست، بردنش یه ریسکه بزرگه و اینکه دنیل تو هم در این مورد چیزی بهش نگو که  
ناراحت نشه.

-آره باشه.

صورتتم رو چند بار آب زدم و با حوله خشک کردم.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. وارد آشپزخونه شدم و یه فنجون نسکافه درست کردم.

کیت همونجوری که آدرس خونه ویکتور رو یادداشت می کرد گفت:

-خب دنیل حالا کی می خوای به ملینا پیشنهاد بدی؟

جرئه ای از نسکافم رو نوشیدم.

-هر وقت پرونده ویکتور تموم شد.

-اوو اون موقع خیلی دیره؛ فردا دعوتش کن بیاد این جا. چیه این رابطه مسخره که معلوم نیست چه نسبتی با هم دارین.

بی ربط هم نمی گفت. من و ملینا واقعا تو یه نسبت گمشده ای قرار داشتیم که خودمونم نمی دونستیم چه نقشی توی زندگی  
هم داریم چه برسه به بقیه.

## وال استریت پلاک 24

فنجون خالی رو روی میز گذاشتم.

-باشه فقط من یکم آماد...

اریک وسط حرفم پرید.

-قرار نیست برات خواستگار بیاد دختر هفده ساله! قراره به کسی که دوشش داری پیشنهاد بدی. آقا عاشق شده من و کیت داریم براش برنامه می ریزیم.

بعد سرش رو تاسف بار تکون داد.

\_ملینا\_

-از پله های حیاط خونه ی ویکتور بالا رفتم. خونه که نه قصر بود. اون قدر بزرگ بود که برای تمیز کردن به پنج شیش تا مستخدم فرزند نیاز داشت.

ویلی جلوی در به استقبالم اومد.

-خوش اومدی، دنبالم بیا.

تا چند سال پیش همین جا زندگی می کردم اما یه روز دلم خواست مستقل باشم و یه جورایی بودن تو این خونه معذبم می کرد برای همین ویکتور خونه ی وال استریت رو در اختیارم گذاشت با وجود قدیمی بودن و کوچیکیش خیلی دوشش داشتم.

به اتاق دومی طبقه بالا رفتیم. اتاقی که یه زمانی مال خودم بود.

-لباست اینجاست. با کمک هانا بیوش و بعد روی این صندلی بشین تا کارای آرایش رو انجام بده.

ویلی هم مثل عمو بور و مو نارنجی بود. چهره ی با نمکی داشت و همیشه ازم حمایت می کرد و حکم برادر واقعی رو برام داشت.

صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد. پیام از دنیل بود.

-سلام خوبی؟ خواستم برای فردا دعوت کنم بیای این جا و یه دورهمی چهار نفره داشته باشیم.

لبخندی زدم.

-باشه حتما میام.



عقربه های ساعت می چرخیدن و زمان جلو و جلو تر می رفت. به خودم که اومدم متوجه صدای مهمون ها شدم و چند لحظه بعد صدای ویلی:

-همه منتظر تو هستن.

برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم. پیراهن پف دار بلند صورتی و موهام که به خواسته خودم از پشت ساده بسته شده بود. گوشواره های مرواریدیم رو محکم کردم، گردنبندم رو صاف کردم و از پله ها پایین رفتم.

خدای من چه قدر شلوغ بود! در حجم عظیمی از صدای دست و سوت غرق شده بودم.

ویکتور متوجه حضورمون شد و گفت:

-جانشینان من و به زودی صاحبای اون آزمایشگاه؛ خب زوج جوان چطوره با رقص شروع کنیم؟

لبخند معذبی زدم. از همیشه معذب تر بودم.

یکی از خدمتکارا به سمتمون نوشیدنی تعارف کرد اما نه من و نه ویلی بر نداشتیم. دست هام رو دور گردن ویلی حلقه کردم و رقص رو شروع کردیم که زمزمه کرد:

-ملینا تو واقعا من رو دوست داری؟

مثل خودش زمزمه کردم:

-تو برام مثل یه برادری ویلی؛ همونجوری دوست دارم.

دستش رو دور کمرم محکم تر کرد.

-منم همینطور ملینا. این یه نقشه از طرف بابامه. اون می خواد من و تو ازدواج کنیم تا همه چی رو به ناممون کنه و فرار کنه. فقط خواهش می کنم برو و کنارش نباش.

بهت زده گفتم:

-چی؟

## وال استریت پلاک 24

-درست نیست که اینجا این رو بهت بگم ولی کشتن پدر و مادرت و حتی مادر من همه نقشه اون عوضی بود، مادر و پدرت و مادر من سعی کردن ویکتور رو لو بدن و ویکتور به محض این که فهمید از سر راه برشون داشت اما این کینه تموم نشده و حالا می خواد تو و منم از سر راه برداره.

قطره های اشک از گونم جاری شد. اون چی می گفت؟ ویکتور، اون عوضی که همیشه فکر می کردم در حقم لطف کرده خانوادم رو نابود کرد و حالا می خواد منم نابود کنه؟

از پله ها بالا رفتم. باید هر چه سریع تر به سرویس بهداشتی می رفتم. دلم می خواست از ته دل گریه کنم. دلم می خواست همین امشب ویکتور رو زنده بسوزونم. چجوری یه آدم می تونست انقدر پست باشه.

بی توجه به صدا زندای ویلی به سمت سرویس بهداشتی رفتم. خواستم در رو باز کنم که در خودش باز شد.

خدای من، اریک اینجا چی کار می کرد!؟

هر دو بهت زده به هم نگاه کردیم.

-اریک خواهش می کنم از این موضوع به دنیل چیزی نگو من توضیح...

-چی رو می خوای توضیح بدی؟

وحشت زده سرم رو برگردوندم و دنیل در یک قدمیم ظاهر شد.

30

و بعد از مرگ خانوادم اون شب بدترین شب زندگیم بود. دهنم قفل کرده بود. نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم به دنیل چیزی بگم.

دنیل نگاهی به ویلی انداخت و بعد به من گفت:

-ممنون از پذیراییتون.

اون قدر بدنم سرد و بی جون بود که حتی نتونستم دنبالش برم. روی زمین پرت شدم و سرم رو بین دستام گرفتم.

-اینا کی بودن ملینا؟

-ویلی کمکم می کنی لباسام رو عوض کنم و برم خونه؟

سرش رو تکون داد و به سمت اتاق طبقه بالا رفتیم.

## وال استریت پلاک 24

لباس های گرون قیمت و جلب توجه کنندمون رو با یه دست لباس ساده عوض کردیم تا شناخته نشیم. ویلی من رو سوار ماشینش کرد و خودش پشت فرمون نشست.

دلَم می خواست فریاد بزنم. حتی یک درصدم فکر نمی کردم بدون دعوت کسی رو راه بدن و دنیل من رو ببینه.

همه چی خراب شده بود و باعث تموم این خراب کاری ها ویکتور لعنتی بود. آتش انتقامم بیشتر شده بود. حالا برای پیدا کردن اون مدارک کوفتی مصمم تر بودم.

-باید زودتر بهت می گفتم متاسفم.

-چرا تو رو می خواد بکشه مگه پسرش نیستی؟

-چون من هیچ وقت باهاش همکاری نکردم و حتی یه بارم پام رو تو اون خراب شده نذاشتم. اگه باهاش همکاری نکنم می کشتم.

چیزی نگفتم یعنی حرفی برای گفتن نداشتم.

جلوی در خونه رسیدیم و پیاده شدم.

-ممنون ویلی؛ بهش بگو حالم خوب نبود.

در رو باز کردم و خودم رو روی زمین انداختم. باید با دنیل تماس می گرفتم. باید حقیقت رو بهش می گفتم گرچه الان خیلی دیر بود.

لعنتی! گوشیش رو خاموش کرده بود.

در هر صورت من فردا اونجا دعوت بودم. باید می رفتم و تموم حقیقت رو به همشون می گفتم.

تا صبح از شدت گریه خوابم نبرد. گریه به خاطر مادرم، پدرم و رابطم با دنیل و سو تفاهمی که از من توی ذهن همشون مونده.

حوصله ی آرایش نداشتم فقط صورتم رو شستم و باقی آرایشی که از شب مونده بود رو پاک کردم.

یه دست لباس ساده پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

تو راه یاد اون شبی افتادم که گریم کردم. همون شب که وسایل های دنیل رو آوردم. با یاد آوری خاطراتم قلبم مچاله می شد.

جلوی در ایستادم و زنگ رو زدم و چند لحظه بعد کیت جلوی در ایستاد.

## وال استریت پلاک 24

-فکر نمی کردم با اون اتفاقی که دیشب افتاد هنوزم دنیل سر دعوتش مونده باشه.

-در هر صورت من دعوتم و می خوام باهاش صحبت کنم.

-اما اون نمی خواد ببینت، حالش خوب نیست ملینا. تو بهش دروغ گفتی به هممون دروغ گفتی؛ خواهش می کنم برو. آروم کنارش زد و وارد شدم.

-فقط بهم بگو کجاست همین.

به اتاق ته سالن اشاره کرد. با عجله به سمتش دویدم و در رو باز کردم.

خدای من... این دنیل بود؟

موهای نامرتبش که جلوی صورتش ریخته شده بود. لیوانی که اینقدر محکم فشارش داده بود که خورد شده بود و قطره های سرخ خورش از روی میز و و میچس چکه می کرد.

-اومدی چی رو ببینی؟

-اومدم باهات صحبت کنم، اومدم تا حقیقت رو از زبونم بشنوی.

قهقهه بلندی زد و سیگار رو از بین انگشتاش روی میز پرت کرد.

-نمی خوام بشنوم. هر چی می خواستم بدونم رو فهمیدم. تموم این مدت دل به یه دروغگو که جاسوس و یکتور بود باخته بودم.

تن صدام رو تا آخر بالا بردم.

-من جاسوس و یکتور نیستم! من وسطای ماجرا فهمیدم شما دنبال عموی من هستین و ترسیدم اگه بهتون بگم فکر کنین من

همدستم برای همین هیچی نگفتم و پنهانی دنبال مدارک گشتم. آره و یکتور همون عمویی بود که ازش صحبت کردم. اون

شبی که دیر اومدم خونه داشتم اون جا رو زیر و رو می کردم فقط دنبال یه برگه کاغذ که گناهکار بودنش رو ثابت کنه.

دست هام رو مشت کردم و اشک های لعنتیم جاری شد.

-اما دیشب فهمیدم من کسیم که و یکتور خانوادش رو کشت و حالا قراره تموم اون آزمایشگاه لعنتی رو به نامش کنه و در بره.

شما می تونین حرف هام رو باور نکنین اما همین جا جونم رو قسم می خورم با تموم اون مدارکی که نیاز دارین تا اون لعنتی رو

گیر بندازین اینجا برگردم.

## وال استریت پلاک 24

گرمی خون رو روی دستای سردم حس کردم. ناخون های بلندم وارد دستم شده بود و زخمیش کرده بود اما به قدری دستام از عصبانیت و ناراحتی سر بود که دردی حس نمی کردم.

منتظر جواب از هیچ کدومشون نمودم و از خونه خارج شدم.

گوشی رو برداشتم و به ویلی زنگ زدم.

-سلام میشه ببینمت؟

-سلام باشه، میای کافه یا...

-نه میام.

-پس منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و داخل جیبم گذاشتم. ده مین طول کشید تا به کافه ویلی برسم. وارد کافه که شدم یکی از خدمتکارا به سمتم اومد.

-سلام خانم، دیشب چرا رفتین؟

بی اهمیت بهش از پله ها بالا رفتم.

-سلام.

ویلی متوجه حضورم شد و سرش رو برگردوند.

-سلام، بشین.

روی صندلی رو به روش نشستم.

-کمکم می کنی ویل؟ کمکم می کنی انتقام خانوادم و مادر تو و هزاران بدبخت دیگه رو بگیریم؟

با انگشتش روی میز ضرب گرفت.

-چی کار باید کنم؟

سرم رو نزدیک بردم و با صدای نسبتا آرومی گفتم:

## وال استریت پلاک 24

-فقط کافیه یه سری مدارک ازش پیدا کنی.

ویلی دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و به فکر عمیقی فرو رفت. بعد از چند مین بالاخره جواب داد:

-باید برم پیش صمیمی ترین دوست بابا. اون از همه چیز با خبره.

-اسمش چیه؟

-آلبرت؛ اما اینکه به چه بهونه ای برم و بابا متوجه نشه.

هر دو تو فکر بودیم. آهان خودشه!

-ویلی آدرس آلبرت رو بلدی؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-چون خلافکارن هر روز تغییر مکان میدن.

پوفی کشیدم. حالا آدرس این یکی رو از کجا پیدا کنیم؟

-چجوری میشه آدرسش رو فهمید؟ نمیشه به یکی رشوه بدی تا...

-نه ممکنه خیلی وفادار باشه و به بابام لو بده.

شونه ای بالا انداختم.

-آره اینم هست.

-ولی پیداش می کنم. از زیر سنگم که شده پیداش می کنم. حالا نقشه چیه؟

نقشه رو آروم دم گوشش گفتم. کار خیلی ریسکی بود اما تنها راه بود.

-باشه پس صبر کن تا آدرس آلبرت رو پیدا کنم.

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم.

-منتظرم.

## وال استریت پلاک 24

بعد دستم رو به معنی در تماس باش به حالت تلفن کنار گوشم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم. پیاده روی حسابی خستم کرده بود برای همین سوار اتوبوس شدم و خونه رفتم.

یه هفته از قرار ملاقاتم با ویلی گذشت و خبری نشد. تو این یه هفته سعی می کردم خیلی جلوی چشم ویکتور نباشم تا یه وقت احساساتم کار دستم ندن. از دنیل هم هیچ تماس یا پیامی دریافت نکردم البته از اون توقعی نمی رفت.

جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم و یه برنامه فوق العاده مسخره می دیدم. حداقل از بیکاری و فکر و خیالات ناجور کردن بهتر بود.

بالاخره گوشیم زنگ خورد. یعنی کی می تونه باشه؟

ویلی بود.

تلفن رو جواب دادم:

-ملینا سریع لباسات رو بپوش میام دنبالت بریم سر وقت آلبرت.

-چرا انقدر بیهویی چرا زودتر خبر ندادی؟!

-فقط زود بپوش تو راه توضیح میدم.

گوشی رو قطع کرد. دم دست ترین لباس هام رو پوشیدم و دو مین بعد صدای بوق ماشین ویلی اومد. هنوز در ماشین رو کامل نبسته بودم که پاش رو محکم روی پدال گاز گذاشت.

-چته چرا اینجوری رانندگی می کنی؟

-بابا رو بیهوش کردم تا بیدار نشده باید بریم سر وقت آلبرت.

-چجوری بیهوشش کردی؟ پس خدمتکارا چی؟!!

سرعتش رو بیشتر کرد.

-اونا مهم نیست یه جوری دکشون کردم بعدم تو آب پرتقالش خواب آور ریختم. نمیدونم چقدر بهش اثر کنه و خواب بمونه ولی باید عجله کنیم.

-آدرس آلبرت رو از کجا گرفتی؟

## وال استریت پلاک 24

-قرار بود امروز بره پیشش، آدرس رو وقتی داشتن صحبت می کردن شنیدم. فکر کنم بابا باید بهش چند تا عضو یخ زده می داد ولی خوشبختانه قبل از اینکه به کسی اطلاع بده تا بیان پیش آلبرت بیهوش شد این یعنی کسی جز من یا بهتره بگم ما از این جلسه خبر نداره؛ همینجاست رسیدیم. میخوای نیای بالا؟

از ماشین پیاده شدم.

-اونا می دونن من با ویکتور کار می کنم پس شاید به خاطر منم که شده وا بدن.

سرش رو تکون داد و دزدگیر رو زد.

-خیلی خب باشه فقط عجله کن.

به سمت آپارتمان رفت و زنگ بالایی رو زد.

-بله؟

آب دهنش رو قورت داد.

-عقاب خونی، سندلی چوبی.

-بیا بالا.

در باز شد و وارد شدیم.

به سمت آسانسور رفتیم و دکمش رو زدیم.

-عقل حکم می کنه سوار آسانسور نشیم.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم. بالاخره جلوی واحد ایستادیم. پسر جوانی که روی صورتش بریدگی داشت بعد از اینکه چکاپ بدنمون کرد تا سلاح نداشته باشیم کنار رفت تا وارد شیم.

ویلی رو به پسر گفت:

-آلبرت کجا...

پسر به اتاقی که سمت راست بود اشاره کرد.

ویلی ضربه ی کوچیکی به در زد و وارد شدیم. مرد مسنی که وسط سرش طاس بود سندلیش رو به طرف ما چرخوند.



## وال استریت پلاک 24

پس آلبرت اینه.

-فکر نمی کردم ویکتور خطر کنه و پسر و عروسش رو بفرسته! در هر صورت من باید باهاش تماس بگیرم و حضورتون رو اطلاع بدم.

ویلی روی صندلی نشست و به من هم اشاره زد کنارش بشینم.

-دیگه بالاخره آدم زمان معامله های پر سود و خطرناک باید ریسک کنه. البته که وقتی پای بهترین دوست و همکاری وسط باشه خطری وجود نداره. حال بابا خوب نبود برای همین استراحت کرد و از اونجایی که من پسرشم و مورد اعتمادش من رو فرستاد که نیاز به تماس نباشه.

آلبرت خنده ی بلندی کرد.

-مثل پدرت باهوش و زبون درازی! ولی من باید زنگم رو بزوم.

ویلی شونه ای بالا انداخت.

-باشه بز.

آلبرت سه بار تماس گرفت اما ویکتور جواب نداد. بالاخره بیخیال شد و گفت:

خیلی خب اعضا کو؟

-اعضایی همراهمون نیست چون بابا گفت اول ازت یه چیزی می خواد. گفت باید جای تموم اون مدارکی که به خطرش میندازه رو بگی که از بین ببرتشون. هر وقت خیالش از امنیتش راحت شد اون موقع اعضارو بهت تحویل میده.

-من رو مسخره کردین؟ مدارک رو که خودش قایم کرد. تو همون آشغال دونی خونه ی مسخره ی وال استریت.

چشمام گرد شد و با تته پته گفتم:

-منظورت پلاک 24؟

آلبرت با بی حوصلگی سیگارش رو پرت کرد.

-آره دیگه. ببین برو به ویکتور بگو ما شریک و رفیقیم درست ولی اگه می خواد من رو به بهونه های مختلف بیچونه و آلزایمرش عود کنه کلامون بد میره تو هما!

ویلی سرش رو تگون داد.

## وال استریت پلاک 24

-باشه حتما می‌گم. متاسفم به خاطر رفتارای بابا بالاخره داره پیر میشه و پیری و هزار مشکلات.

از اتاق خارج شدیم. یعنی تموم مدت همه چیز هایی که نیاز داشتیم از رگ گردن بهم نزدیک بوده و من نمی دونستم!؟

دم ماشین رسیدیم.

ویلی دزدگیر رو زد و گفت:

-سوار شو بریم خونت بدو.

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

-با این شماره تماس بگیر و بهش بگو آماده شه و همه رو خبر کنه. من زودتر میرم و مدارک رو بر می دارم.

-اما ملی...

گوشی رو دستش دادم و سوار یه ماشین شدم.

-آقا میشه سریع تر برین.

-ترافیکه خودت که می بینی.

پوفی کشیدم، اسکناس رو دستش دادم و از ماشین پیاده شدم. تا دم خونه رو یه نفس دوییدم. با عجله کلید انداختم و مستقیم وارد حموم شدم. دریچه رو باز کردم و داخل شدم. باید از بین این کیسه ها پیداش می کردم. هر لحظه که می گشتم بیشتر گرم می شد. خدای من یه نفر خونه رو آتیش زده بود! جلوی بینیم رو گرفتم و بالاخره کیسه ی مدارک لعنتی رو پیدا کردم. چفت در رو فشار دادم اما گیر کرده بود و باز نمی شد. لعنتی! کار خودشون بود از پشت در رو بسته بودن. دود تا تموم حلقم رفته بود و نفسم به زحمت بالا میومد. باید نورگیر رو میشکوندم و مدارک رو بیرون مینداختم. بالاخره ممکن بود پلیس ها بگردن پیداش کنن. با مشتت محکم توی نورگیر کوبیدم. یه بار...دو بار...سه بار و بالاخره شکست و دستم غرق خون شد. کیسه مدارک رو از شیشه بیرون پرت کردم و بعد چشم بسته شد.

\_دنیل\_

چند تماس از ملینا. بی اهمیت گوشی رو سایلنت کردم و روی میز گذاشتم. نمی تونستم صداش رو بشنوم چون ممکن بود فراموش کنم کارهایش رو و باز دلبستش شم. البته هنوز هم نتونسته بودم فراموشش کنم.

## وال استریت پلاک 24

از اتاق بیرون رفتم که کیت گفت:

-چی شده؟ چرا کلافه ای؟

-نمی دونم کیت، ملینا زنگ زد اما جوابش رو ندادم.

کیت دستی به سرم کشید.

-اگه باز زنگ زد گوشی رو بده من باهاش صحبت کنم.

سرم رو تکون دادم که در محکم باز شد و اریک نسبتا فریاد کشید.

-وال استریت پلاک 24 خونه ی ملیناعه؟

متعجب سرم رو تکون دادم که اریک فریاد دیگه ای زد.

-خدای من! بیاین سوار ماشین شین باید بریم اونجا.

-مگه چه خبره؟

اریک با نهایت توان گفت:

-خونش رو آتیش زدن. ملینا مرد دنیل، مرد!

قطره اشکی گونه ی سمت راستم رو لمس کرد. پس برای همون باهام تماس گرفته بود؟ من... من...

کیت رو به اریک گفت:

-بهش زنگ زده بود...

اریک محکم روی پیشونیش کوبید.

-خراب کردی دنیل گند زدی.

اریک سرم فریاد می کشید اما چیزی نمی شنیدم. کر شده بودم. لال شده بودم. یعنی ملینا سوخته بود؟ یعنی اون الان... اون

الان مرده بود؟

با همون لباس ها تو ماشین نشستم. جلوی خونش که رسیدم مچاله شدن قلبم رو حس کردم. ماشین پلیس، ماشین آتش نشانی

و یه خونه ی سوخته که آوار هاش روی هم خراب شده بود. خونه ای که کلی خاطره ی خوبم توش رقم خورده بود.

## وال استریت پلاک 24

از ماشین پیاده شدم. دست خودم نبود اما مثل دیوونه ها رفتار می کردم. قاطی جستجو گر ها آوار ها رو کنار می زدم و فریاد می کشیدم.

-سرگرد استایلز...

نعره ی بلندی زدم:

-ولم کنین!

صدای کم رنگی به گوش خورد.

-ما سالمیم.

پسر ویکتور در حالی که ملینا رو تو بغل داشت جلو اومد. تموم سر و صورتشون سرخ شده بود و یه کیسه هم دستش بود.

پرستار ها ملینا رو از دستش گرفتن و روی برانکارد گذاشتن. چند باری زمین خوردم تا بهش برسم اما بالاخره رسیدم.

با دیدنم لبخندی زد.

-دیدى به قولم...عمل کردم...دنیل.

با شستم دستم گونه ی زخمیش رو لمس کردم. قطرات اشکم روی گونه هاش با اشک های خودش ترکیب می شد و پایین می ریخت.

اجازه ندادن که همراهش تا بیمارستان برم اما کیت رو همراهش فرستادم.

آمبولانس منتظر پسر ویکتور بود.

کیسه ای که دستش بود رو دستم داد.

-تموم چیزی که می خواستی.

به آمبولانس اشاره کردم.

-تموم چیزی که من می خوام الان اونجاست!

رو به بقیه گفت:

-پدرم خونست اگه عجله کنین می تونین گیرش بندازین.

## وال استریت پلاک 24

بعد سرش رو پایین انداخت و همراه پرستار ها سوار آمبولانس شد.

-سرگرد همراهمون بیاین.

بی اهمیت به همشون پیش اریک رفتم.

-اریک میشه سویچت رو...

سویچ رو دستم داد، کیسه پرونده ها رو از دستم گرفت و به بقیه گفت:

-استایلز تو شرایط روحی خوبی نیست بهتره تنهاتش بزاریم.

سوار ماشین شدم و اون قدر گاز دادم تا به آمبولانس نزدیک شم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

دنبالشون دویدم اما از یه جایی به بعد نذاشتن برم.

رو صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. کیت کنارم نشست.

-درست میشه.

نمیدونم چه قدر زمان گذشت که دکتر بیرون اومد.

-حال پسر نسبتا خوبه اما ریه های دختره آسیب شدیدی دیده. اولین ریه ای که به دستمون برسه عملش رو شروع می کنیم. تا

اون موقع باید به دستگاه اکسیژن وصل باشه و بستری بمونه.

-من می تونم ببینمش؟

-هوشیاری نداره و فعلا شما نمی تونی ببینیش.

سرم رو تکون دادم و سر جام نشستم. یه ساعت بعد پسر ویکتور از در بیرون اومد. کنارم نشست و گفت:

-پس تو هم پلیسی هم اون شخصی که ملینا بهش علاقمنده.

به صورتش نگاه کردم و لبخند مسخره ای زدم.

-و شما هم پسر کسی که تموم بدبختی های ما ازش نشأت می گیره.

## وال استریت پلاک 24

سرش رو تکون داد.

-کنارت نشستیم که زخم زبون بزنی. خواستم بهت بگم چه اتفاقی افتاد.

و بعد همه چی رو تعریف کرد.

حرف هاش که تموم شد از جاش بلند شد.

-دیگه هیچ وقت تنهانش نزار، هیچ وقت.

و بی هیچ حرفی از بیمارستان خارج شد.

یک هفته گذشت. ویکتور و تموم دار و دستش همه دستگیر شدن و منتظر بودن تا اجرای حکمشون برسه. متوجه شدیم اون روز ویکتور بالاخره تماس آلبرت رو جواب میده و دستور میده خونه رو آتیش بزنی اما پسرش زود به اون جا می رسه و ملینا رو نجات میده. خوشبختانه ملینا پیوند ریه شد و قرار شد مرخص شه.

همه ی کادر تحقیقات جلوی بیمارستان به استقبالش ایستادیم. الکی که نبود، بالاخره قهرمان اصلی این پرونده داشت مرخص می شد. ویلی هم حضور داشت. دیگه ازش نفرتی نداشتم چون اون کسی بود که ملینا رو از آتش نجات داد و توی پیدا کردن پرونده ها خیلی موثر بود.

و بالاخره کیت دستش رو گرفت و آروم آروم از پله ها پایین اومدن. همه شروع به دست زدن کردن. بعد از این که ازش حسابی تقدیر و تشکر شد صداش زد.

-ملینا؟

سرش رو به طرفم برگردوند.

لبخندی زد.

-می شه صحبت کنیم؟

گلی که دستش بود رو دست کیت داد.

اریک لبخندی رو به جمع زد و گفت:

-خب فکر کنم ما باید بریم.

## وال استریت پلاک 24

بعد سوییچ ماشین رو دستم داد.

-این پیشت بمونه.

وقتی همه دور شدن روی صندلی که اون اطراف بود نشستیم.

-حالت خوبه؟

با سرش تایید کرد.

-ویکتور رو گرفتن؟

-آره، همشون رو گرفتن و تا چند روز دیگه حکمشون میاد. همه چی تموم شد ملینا و این نتیجه درخشان رو مدیون تویم.

-ویلی هم خیلی کمک کرد. بدون اون من نمی تونستم کاری کنم.

از جاش بلند شد.

-دیگه باید برم. مستر مندز لطف کرد و کلید خونه جدیدم رو بهم داد. باید برم مرتب کنم و...

-حاضری زندگیت رو از این جا به بعد با من شریک شی؟

مکث کرد ولی بالاخره لبخند زد.

از توی کوله پشتیم گردنبند ها رو در آوردم. گردنبند اسم ملینا و دنیل. اول گردنبند ملینا رو گردنم انداختم و بعد گردنبند اسمم رو گردنش.

-این همیشه گردنمون میمون و آویز اسمشون روی قلبمون جا می گیره تا هیچ وقت یادمون نره قلبمون به یاد کی می زنه.

-بابت همه چی ممنونم دنیل، واقعا نمی دونم الان چی باید بگم زبونم نمی چرخه.

-نیاز نیست چیزی بگی، بزن بریم که کار خونه انتظارمون رو می کشه!

سوییچ ماشین رو زدم و بعد از گذروندن اون همه استرس بالاخره آرامشی از جنس عشق بینمون حاکم شد.

---پایان---

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)